

دکتر سید هادی حائری

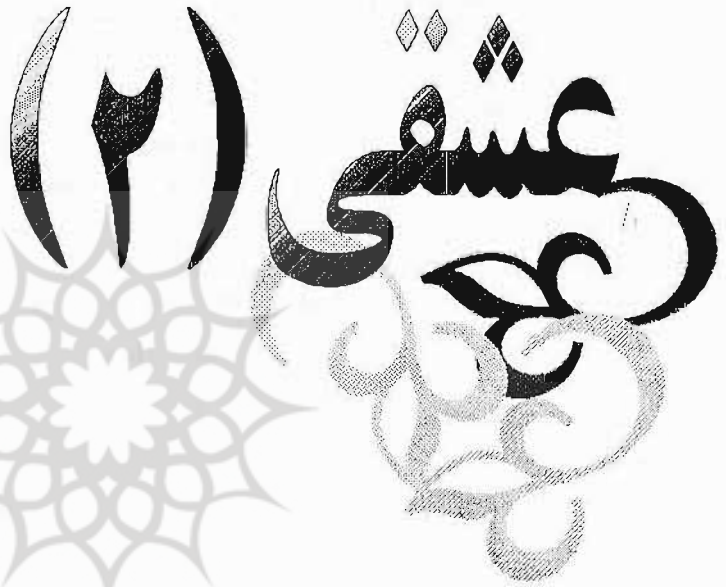
دست از تابوت بیرون آورید ار زنده آید
تا «ببیند» محضرم هم سخت جانی می کند!
اینکه بینی آید از گفتار عشقی بوی خون!
از دل خونینی این گفتار می آید برون
بوده دیده، راه این سرچشمه خون، تاکنون
زین سپس؛ ریزش ز مجرای زبانی می کند.
عین جملاتی چند، از متن قرارداد ایران و
انگلیس که در تاریخ نهم اوت ۱۹۱۹ میلادی - برابر
هفدهم مرداد ماه ۱۲۹۸ شمسی (مطابق سال
۱۳۳۷ قمری) - انتشار یافته و بلافاصله نیز متن
مخالفتهای شدید عشقی و سایرین هم منتشر گردیده
از اینقرار است:

«... دولت انگلستان، خدمات هر عده مستشار
متخصصی را که برای لزوم استخدام آنها در ادارات
مختلفه بین دولتین توافق حاصل گردید به خرج دولت
ایران تهیه خواهد کرد...! دولت انگلیس بخرج دولت
ایران! صاحب منصبان و ذخایر و مهمات... برای حفظ
نظم در داخله و سرحدات... تهیه خواهد کرد...!]
اقدامات مشترکه ایران و انگلیس راجع به تأسیس خطوط
آهن! و با اقسام دیگر وسائل نقلیه!... باید قبلاً... توافق
بین دولتین...! حاصل شود...». [و از این قبیل!]
که با این ترتیب ملاحظه می فرمائید ایران
بی اجازه انگلستان، حق نفس کشیدن را هم نداشت
که خدای نخواست در صورت تحقق یافتن؛ اگر نام
مملکت ما «مستعمره» نمی شد؟ پس چه می شد؟!
انگلستان برای عقد این قرارداد دو بیست هزار
تومان به وثوق الدوله (نخست وزیر) - یکصد هزار
تومان به فیروز میرزای نصرت الدوله (وزیر امور
خارجه) - یکصد هزار تومان به صارم الدوله (وزیر
دارائی) و میالغی به متفذین! و مدیران جراید!
(روشه) پرداخت کرده بود!

اشعاری از قصیده ممتاز و سیاسی و
کوبنده شهید عشق و وطن
«عشقی»

در موضوع قرارداد:

نام دژخیم وطن، دل بشنود، خون می کند
پس بدین خونخوار، اگر شد روبرو چون می کند؟
آنکه اومی گفت: «قرآن محومی باید نمود»
حالی این «گفته» را، با «کرده» مقرون می کند!
(گلاستون، نخست وزیر اسبق انگلستان، در
نطق تاریخی خود در پارلمان انگلستان، پیشرفت نفوذ
بریتانیای کبیر! را در ایران و ممالک اسلامی؛ در محو
قرآن مجید تشخیص داده و پیشنهاد کرده بود!)



گرگهای «انگلسا کسون»! برآن بنشسته اند
هیاتی هم بهرشان! «خون گترانی» می کند!
دیگر از تاریخ دنیا، نام ایران، بست رخت
باغبان! زحمت مکش؛ کز ریشه کنند این درخت!
میهمانان وثوق الدوله! خونخوارند، سخت:
ای خدا! با خون ما «او» میهمانی می کند!
ای وثوق الدوله! ایران، ملک بابایت نبود
.....
.....

تا که بفروشی به آنکو «زرفشانی»! می کند
یارب! این مخلوق را، از چوب پتراشیده اند؟
برسر این خلق، خاک مردگان! پاشیده اند؟
چون ندانند؟ این وزیران دزد و کلاشیده اند؟
وین «یکی»! با «نخست ایران»، رایگانی می کند؟
ای عجب! دندان، ز استقلال ایران کنده آید؟
زنده، ای ملت! سوی گور از چه بخرامنده آید؟!

اینک به نقل قسمتی از نثر و شعر
عشقی در خصوص قرارداد ۱۹۱۹
انگلیس و ایران، مبادرت می گردد:

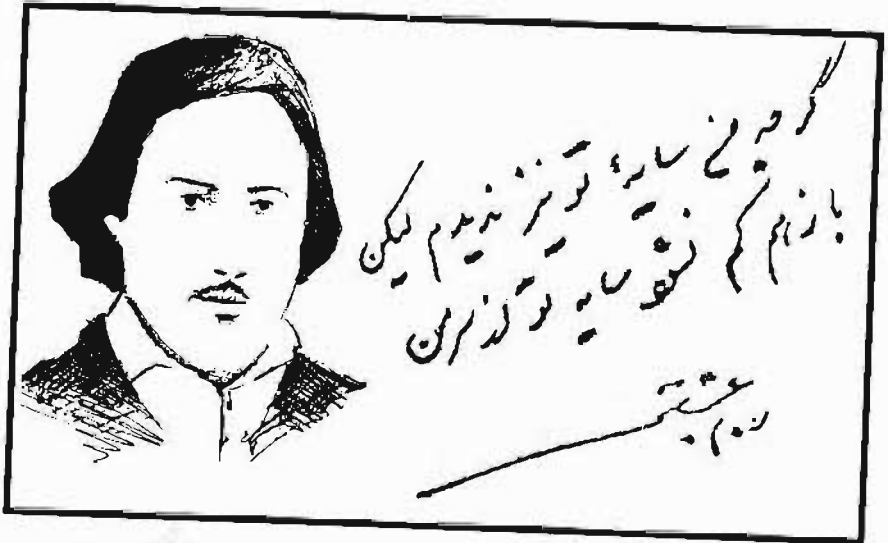
«... این معاهده در ذهن این بنده جز معامله فروش
ایران به انگلستان، چیز دیگر تلقی نشده... هرگاه راه
می روم فرض می کنم روی خاکی راه می روم که از من
بود، و حالا از دیگرست، هر وقت آب می خورم... این
بود که شب و روز این اندیشه ها مرا راحت نگذارده
است...»

هرچه از اظهار راز دل، تحاشی می کنم
بهر احساسات خود، مشکل تراشی می کنم
وز «بصر» بر آتش دل، آب پاشی می کنم
باز طبعم بیشتر آتش فشانی می کند!
دست و پای «گله»! با دست «شپانشان»! بسته اند
خوانی اندر مملکت! از «خون خلق» آرمه اند!

گذشته... رئیس دولت وقت را جان برب ساخته و رسوای خاص و عام نمودند؛ و صدراعظم به رئیس کل نظمه دستور داد تا شاعر نظمیع و تسلیم نشدنی را به زندان افکنند که افکندند... و او هم در حبس تاریک نظمیته تهران واقع در قلعهک، چکامه‌ای را - که ابیاتی از آن ذیلاً نقل می‌شود - در تاریخ دهه سوم شهریورماه ۱۲۹۸ شمسی برابر با سال ۱۳۳۷ قمری در کمال ظرافت و لطافت و ریزه کاریهای ادبی و استادانه؛ و با شیوه‌ای افشاگرانه؛ سرود و با وسائل و وسائط محرمانه؛ به خارج از زندان فرستاد که بی درنگ چاپ شد و انتشار یافت و آبروی باقیمانده هیأت حاکمه خیانتکار ریشه‌خوار را اگر باقی مانده بود؛ بکلی ریخت؛ و هیجانهای آزادیخواهی و احساسات میهنی همگانی را برانگیخت:

چکامه زندانی شاعر، یا شاعر زندانی:

خوشا اطراف تهران و خوشا شبهای شمرانش
خوشا در بند و تجریش و خوشا بزم مقیمانش
شب اندر صحن «زرگنده» مه است آنقدر آکنده
که گردون است شرمنده، زیکتا ماه تابانش
نگاران خود آرسته، به هریک لحظه یکدسته،
به ناز آهسته آهسته، خرامان در خیابانش
من بیچاره درویشم، به بیش و کم نیندیشم،
نه من در فکر تجریشم، نه در تشویش بُتانش
نه من در بند «در بندم» نه بر «زرگنده» پابندم
همانا «قلهک» افکندم، چنین در بند خودانش
«وثوق دولت» و دین را، زمین گوی این مضامین را
که بر چنین زابروان چین را، جبین پرچین مگردانش
سزد کاندر نظر، آری، کنون در هر چمنزاری
نشسته باری و باری؛ سپرده دل به جمانانش
چرا در این چنین روشی، نشان از ما نمی جوئی؟
چرا هرگز نمی گویی چه شد عشقی و بارانش؟!
جوانان چون بگرد هم، ببینی خوشدل و خرم
نپرسی حال وی کآندم، نبینی با جوانانش
جوان پاک پنداری، جوان نیک افکاری
جوان عارفی، باری، که معروف است عرفانش
بس آمال نکو دارد، جوانست، آرزو دارد
همانا آبرو دارد، بر امثال و اقارانش
زبان آوردش ارمحیس، سپس «گفتن» نماید بس!
چو خامش خواهی اش زین پس، بیا برکن زبانت!
زبانت زان تو! باری، هر آن خواهی! سرش آری
چه بهتر؟ گر کنی کاری، که گردانی تا خواش!
زبانم را نمی دانم، گنهکار از چه می خوانم؟!!



اعظم «وثوق دولت» و ملت، که کلک اوست؛
تسخیر مصر و شام و عراق و حجاز کن!!
و باز، عشقی در مخالفت با قرارداد همین
«صدراعظم» شعری شیوا و شنیدنی و ماندنی و
خواندنی دارد که چنین است:

مثنوی برای «خواجه» اعظم! وثوق الدوله:

ملت فروش

یکی را ز تن جنامه در زد گناه
بکنند از کفش پاتاکلاه
پس آنگاه، آن روز تا شب دوید
که تا بر دهی نیشب، در رسید
شد اندر سرای خداوند ده
که چیز می مرا ای خداوند! ده
که تا پوشد اندام خود این غلام...
هم اندر دهانش چو بود این کلام
به خدمتگزاران که آن خواجه خواست
بگفتا: کنون این غلامی زماست
سحرگه به بازارش اندر برید
فروشیید و نقدینه اش آورید!
چو، آن بینوا، این سخن را شنفت
سراز جیب حیرت برون کرد و گفت:
«بگفتم: غلامم که تن پوشی ام
نگفتم غلامم که بفروشی ام!!
دلم بس ز کردار آن «خواجه» سوخت
که ما را به نام غلامی! فروخت!
سرودم همین قصه - تا یادگار
مگر ماند از من درین روزگار»
بالاخره میرزاده عشقی و سایر وطنخواهان از جان

وای ازین «مهمان!» که پا در خانه نهاده هنوز
صاحبان خانه را از خانه بیرون می کند!
داستان موش و گربه، «عهدما و انگلیس»
موش را گر گربه برگردد؛ رها چون می کند؟!
«شیرن» باشیم گرما، «روبه دهر» است او
شیر را هم روبهی با حیل، مغبون می کند
هیچ می دانی حریف ما چه دارد در نظر؟
اینهمه خرج گزافی را که اکنون می کند؛
میدهد امروز ما را انگلستان پنج غاز
لیک فردا، دعوی پنجاه ملیون می کند
انگلیس آیا دلش بهر من و توسوخته است!
آنکه بهریک و جب خاک آتیه خون می کند؟!
آنکه مثنی خاک مفت اریافت، بر سر ریزش!
چشم پوشی از دیار گنج قارون می کند؟!
«دزد» و «رهزن» هر دو ناداند، دانا پشت میز
رهزنی یا دزدی از مجرای قانون می کند
گوش، آوچ ندهد این ملت بدینها؛ وردهد
گوش از این گوش، از آن گوش بیرون می کند
طبع من مسؤل تاریخ است و گرمانم خموش
هان به وجدانم مرا تاریخ مبدون می کند
ورنه می دانم در احساسات آن بی حس نژاد
گفته های من، نه چیزی کم، نه افزون می کند...
گشته است اسباب خنده؛ گریه بر حال وطن
بیشم از درد وطن، این نکته محزون می کند
آن خیانتها که با ایران و ایران می کنند
بارها بدتر به من این بخت وارون می کند!
«عشقی» از عشق وطن، آن سان مجرب شد که این
کهنه دیوانه! جنون تعلیم مجنون می کند!
در دیوان فصیح الزمان رضوانی شیرازی، تدوین
این بنده در صفحه ۱۰۵ در غزلی؛ پیش آمده است
که اینست:

چه بد کرده که گردانم، از آن کرده پشیمانم؟! اگر گفتست: بیگانه چه می خواهد درین خانه حقیقت دارد این، یا نه؟... چه می خواهید از جانم اگر زان راه و این هامون، نردی بار خود بیرون؟! نباشی ناگزیر، ای دون! که بسیاری به زدنانش گنهکارم که انسانم؟ ز جان عاشق به ایرانم و یا دانم پریشانم، ز اوضاع پریشانم؟! صبا! بر حضرتش، باری، گذر کن گر که ره داری، به دست اودامتش آری، بگو: دستم به دامنش درین سختی و بدبختی، چنین بدبختی و سختی به او گر بگذرد لختی، سپارد جان به جانانش درین زندان دهد گر جان، رهد زین درد بی درمان ازین درب آهین زندان، کجا بیرون رود جانش؟! چه زندانیست این زندان، که فرقی نیست چندان به یک در بسته گورستان، نه فرقی هست چندان خود این مهمل اذیت راه، رسوم بربریت را اصول جابریت راه، نبینی جز در ابرانش خوشایام چنگیزی: «همه» چون برگ پائیزی همان اوضاع خونریزی که شد «خونریزی» عنوانش درین ویرانه، چون گنج، دچار وضع بُرنجم اسیر محنت و رنج، که بس تنگ است ایوانش دلارین پس، صبوری کن؛ ز عجز و لایه دوری کن تو پرهیز از فتوری کن، که نپسندند مردانش زمانه زیر و رو دارد، رخ زشت و نکو دارد شب اربا گریه خود دارد، سحر بینند خنداناش در آخر؛ جریان قرارداد مورد بحث، محکوم به شکست شد و به مرحله عمل در نیامد و بعد از چند ماه، شاعر آزاده، آزادی خود را باز یافت و بنابه اظهار دوستانش در عید نوروز ۱۲۹۸ ش. مطابق ۱۳۳۸ ق. سرگرم دید و بازدید مراسم نوروزی بوده است و ابیات زیر، از مسطی می باشد که برای همین نوروز گفته است:

مسط «این عید عزاست»:

در تکاپوی غروب است ز گردون خورشید
دهر در بیم شد و رنگ رخ دشت پیرد
دل خونین سپهر از افق غرب، دمید
چرخ از رحلت خورشید، سیه می پوشید
که شب عید حمل، خویش به گردون آراست
سال بگذشته چو شد ظرف زمانش لبریز
ریخت بر ساحل این نامتناهی دهلیز
در کف سال نو، آینده اسرار انگیز
همچو مرغی به نواهی خشن و لحن سبیز
بنشسته است به بام فلک و نغمه سراسر
من به بحر غم و گوشم به فغان بومی است

در عجب سخت که امشب چه شب مشومی است!
این شب عید مبارک! چه شب مغشومی است!
دهر مبهوت! چه آینده نامعملومی است!
چرخ، یک پرده نقاشی از آثار بلاست
عید بگرفتن امساله، درین ویرانه
می شود مورد طعن خودی و بیگانه
عید که؟ عید کجا؟ عید چه؟ ای دیوانه!
«خانه داران» راه، عیدست؛ تراکوس؟ خانه؟
رو مگو عید که این، عید که و عید کجاست؟!
بُن این خانه رسیدست به آب! این عیدست؟!
خانه خود نگر، ای خانه خراب! این عیدست؟!
ناید اعداد خرابی به حساب! این عیدست؟!
واندرین خانه خرابی؛ «همه، خواب!» این عیدست؟
به غزا صاحب این عیدم از دست شماست
نقش میهن، به دل، از خون جگر، گلگون شد
رنگ اشکی که فشانم ز شفق، افزون شد
چه بگویم؟ که جهان در نظر من چون شد؟
حاصل آنهمه خون دل من این مضمون شد:
«عید که! عید کجا! عید چه؟! این عید، عزاست»
این چند بیت خوب هم که در زیر می آید از
غزلیست که در سال ۱۳۳۸ قمری و در همان حال و
هوا سروده است و همچنین اشعار بعدی...

خوشبختی و بدبختی:

هزار بار مرا مرگ به از این سختی است
برای مردم بدبخت، مرگ خوشبختی است
گذشت عمر به جان کندن ای خدا! مُردم
زدست این همه جان کندن! این چه جان سختی است؟!
رسید جان به لبم؛ هر چه دست پیا کردم
برون نشد دگر این منتهای بدبختی است
رجال ما، همه دزدند و دزد، بدنام است
که «دزد گردنه» بدنام دزد پانختی است!
بمیر عشقی، آرزویش آرزو داری
که هر که مُرد شد آسوده، زنده در سختی است

درد وطن:

ز اظهار درد، درد مداوا نمی شود
شیرین دهان به گفتن حلوا نمی شود
گفتی: «منم که باز کنم این گره» ولی
باز این گره به دست تو حاشا نمی شود
دستم زمانه بسته و، الا بسته اند
سخت این گره، به دستم اگر و نمی شود
آوای جغد می رسد از هر طرف به گوش
گوید که: مُرده، زنده به غوغا نمی شود
رو، در پی دوا و مداوا که بی سبب

این بستری زبستر خود؛ پا نمی شود
می دانم ار که سرخط آزاد گسی ما
با خون نشد نگاشته، خوانا نمی شود
از آسمان رسیده بلانی که این بلا
دفعش به صرف کردنِ بلوا، نمی شود
باید چنین نمود و چنان کرد و چاره جست
لیکن چه چاره؟ یا من تنها، نمی شود
تنها منم که گرنشود حکم قتل من
امضا؛ چنین معاهده امضا نمی شود
(منظورش: معاهده یا قرارداد ۱۹۱۹ می باشد
که شرح آن قبلاً گفته شد):

اصلاح حال مردم اگر آرزوی ماست
شاید شود در آتیه؛ حالا نمی شود
مرگی که سرزده به در خلیق، سرزند
من در بدر، پی وی و پیدانمی شود!
زحمت برای راحت خود کش که خود به خود
اسباب راحت تو، مُهیا نمی شود
کم گو که «کاو» کیست؟ تو خود فکر خویش باش
با نام مُرده، مملکت، احیاناً نمی شود
من روی پاک سجده نمایم، توری خاک
زاهد برو! معامله ما نمی شود
ضایع سازنج و دواى خود، ای طبیب!
دریست درد ما که مداوا نمی شود
مرغی که آشیانه به گلشن گرفته است
او را دگر، به بادیه، ماوا نمی شود
جانا! فراز دیده «عشقی» است جای تو
هر جا مرو؛ ترا همه جا، جانمی شود

خنده تلخ

خنده تلخ من از گریه، غم انگیز ترست:
کارم از گریه گذشته است، از آن می خندم
باتو پروین دوت آبادی
غزل کوتاه خنده تلخ عشقی که در اینجا خوانده
می شود مربوط است به سال ۱۳۳۸ قمری برابر با
۱۲۹۹ شمسی:

من که خندم، نه به اوضاع کنون می خندم
من بدین گنبد بی سقف و ستون می خندم
همه کس بر بشر بقولمونی خندند
من به حزب فلک بقولمونی می خندم
خلق خندند به هر آینه رخساری و من
به رخ این فلک آبله گون می خندم
همه اینک به جنون من مجنون خندند
من بر آنکس که بخندد به جنون می خندم
آنچه بایست به تاریخ گذشته خندم
کرده ام خنده؛ به آینده، کنون می خندم!

هر که چون من، ثمر علم، فلاکت می دید!
گریه می کرد؛ «من دلشده خون»، می خندم!
عشق وطن:

غزل میهنی و سیاسی «عشق وطن» اثر عشقی، می باید پیش از این به وسیله ارادتمند مطرح می شد که نشد و فراموش شد! در هر حال تاریخ سرودنش برمی گردد به یکسال قبل، یعنی به روزهای امضاء و انتشار قرارداد ننگین ۱۹۱۹ میلادی، مطابق ۱۳۳۷ قمری مساوی با ۱۲۹۸ شمسی و قبل از زندانی شدن شاعر:

خاکم بنه سر، ز غصه بسر خاک اگر کنم
خاک وطن که رفت! چه خاکی به سر کنم؟!
آوخ! کلاه نیست وطن، تا که از سرم
برداشتند؛ فکر کلاهی دگر کنم
من آن نی ام که یکسره تدبیر مملکت
تسلیم هرزه گرد قضا و قدر کنم
زیروزیر، اگر نکنی خاک خصم را
ای چرخ! زیرروی تو، زیروزیر کنم!
جانمست آرزویم اگر من به آن رسم
از روی نعلش لشکر دشمن، گذر کنم
بد هر چه می کنی، بکن ای دشمن قوی
من نیز اگر قوی شدم، از تو بتر کنم!
من آن نی ام، به مرگ طبیعی شوم هلاک
و این کاسه خون به بستر راحت، هدر کنم!
معشوق «عشقی» ای وطن! ای مهد عشق پاک
ای آنکه ذکر عشق تو، شام و سحر کنم:
«عشقت نه سرسریست که از سر برود
مهرت نه عارضیست؛ که جای دگر کنم»
«عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد، با جان بدر کنم»
(دوبیت آخر را عشقی در اینجا تضمین کرده، و منسوب به حافظ هم می باشد، ولی از غزلیست که بطور قطع یقین، سراینده آن «سعید هروی» بوده است).

سال ۱۲۹۹ ش:

بقراری که ملاحظه فرمودید گفته شد که در دوازده سالگی عشقی، در ایران، حکومت مشروطه برقرار گردید و تا آن سال هم نه نثری با ارزش و ادبی و ماندگار، نوشته؛ و نه شعری سروده بود. از آن تاریخ بعد نیز- از سالهایی که به شعر و شاعری پرداخت- سال به سال، تا ۱۲۹۹ شمسی نمونه هائی آورده شد، و به همین ترتیب تا سالی که او را مردمکشان به شهادت رساندند- هر چند خلاصه و مختصر- ادامه داده می شود. بنابراین باید به نثر و نمایشنامه های

میرزاده عشقی نیز که زکنی از ارکان یا - چنانچه
احیاناً برخی قبول نداشته باشند- لااقل جزئی از
کلیات ادبیات مشروطه را تشکیل داده است،
پرداخت.

عشقی در قضیه کودتای سیدضیاءالدین
طباطبایی- ۱۲۹۹ ش.- تصوری نمود که افرادی
که قیام کرده طرفداران انگلیس را به زندان
انداخته اند، وطنخواه و ملی می باشند! و روی این
اصل و پندار غلط، آثاری از او در این مورد و در مدح
«سید» باقی مانده است! زیرا متوجه نبوده و هنوز
آشکار نگردیده بود که سید که طرفداران انگلستان
را زندانی ساخته خود طرفدار انگلیس بود! و
می خواست «رقبا»! را از میدان بدر کند! و بعدها نیز
عشقی دید که رئیس سپاه در همان کودتای کذائی!
حالا- با زور و زر- می خواهد «رئیس جمهور»!
شود و به نام جمهوری- البته جمهوری قلابی- در
گسترش استبداد به تدریج، دستهای «چنگیز»
خونخوار مغول را از پشت بر بندد!

به مضمون این شعر- که در شمار ابیات غزلیات
انقلابی و سیاسی و ادبی عشقیست توجه فرمائید:
عاشقی را شرط تنها ناله و فریاد نیست
تا کسی از جان شیرین نگذرد، فرهاد نیست
آفرین بر مجلس ملی و آزادی فکر
من چه بنویسم؟! قلم در دست کس، آزاد نیست!
ایکه در مجلس شنید از جانب مردم، وکیل
این زمان در هیچ جا چون ملک ما، بیداد نیست
گر که «جمهوری» و این اوضاع سرگرد، یقین
هیچ «آزادی طلب» بر «ضد استبداد» نیست!
حرفهای تازه را «فرعون» هم، ناگفته بود!
بلکه از «چنگیز» هم تاریخ را در یاد نیست!
ای دل! از حال من و بلبل، اگر پرسش کنی
ما دو تن آشفته را کاری بجز فریاد نیست
ای خدا! این مهد استبداد را ویرانه کن
گرچه در سرتاسر، یک گوشه آباد نیست...

قبل از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹؛ اما در همان
سال؛ عشقی «نمایشنامه رستاخیز...» را که از آثار
اوست در شهر اصفهان- دوباره- و به تاریخ ۲۷
جمادی الثانی ۱۳۳۹ قمری= ۱۲۹۹ ش. نمایشنامه
«حلواء الفقراء» را که اینهم اثری از اوست (تحت
عنوان «از تاریکی به روشنائی»)- یک بار- در
همان شهر، به معرض نمایش گذاشت.

در این باره، روزنامه «اختر مسعود» چاپ
اصفهان در تاریخ ۲۴ اسفند ۱۲۹۹ ش. چنین به ابراز
عقیده و توصیف و تمجید پرداخته است:

«شورش ادبی عشقی: آقای میرزاده عشقی، جوان
فارغ التحصیل مدرسه سلطانی، و دارالفنون اسلامیون که
در رشته علوم اجتماعی و فلسفه، صاحب فن و دیپلوم
هستند، قریب دو سال است که به ایران آمده و بدبختانه
در کابینه وثوق الدوله در نظمیته تهران توقیف شد! و چند
ماه پیش به اتفاق مصمم السلطنه بختیاری به اصفهان
آمده؛ و پس از مراجعت معظم له، ایشان موقتاً در اصفهان
اقامت کرده و از «نتایج تحصیلات عالی خود» دامن
همت به گرزده و عالی معارف ایران را سرشار نمودند.
ایشان به علاوه کسب علم و تحصیلات، قدرت شعری
بس عالی دارند و مخصوصاً در «انقلاب ادبی»، اشعاراً
و عروض سبک اروپائی را باهم بکار گرفتند. این
«جوان ادیب» و «دکتر علوم اجتماعی ما» در همین
ایام؛ دو پرده نمایش: یکی آهنگی (اپرا) موسوم به:
«رستاخیز...» و دیگری نیم آهنگی (اپرت) موسوم به: از
تاریکی به روشنائی...» اولی را تماماً با اشعار بس مؤثر
و بی اندازه عالی و با نواهای شرقی مخلوط به غربی...
دومی را نظم و نثر و با (Note) نث هایی بسیار پسندیده
تازه؛ به معرض نمایش درآوردند. رستاخیز... تاکنون
دوبار نمایش داده شده و «از تاریکی به روشنائی» یک
بار.

ادبا و دانشمندان وطن دوست؛ بی اندازه، عاشق
روح جوان عشقی شده با صدایی بلند می گوئیم: «زننه
باد عشقی». (روزنامه اختر مسعود اصفهان).

روزنامه «ذهنت اسلام» نیز راجع به عشقی و
نمایشنامه اش - گرچه دو سه سال بعد از تاریخ
فوق- به طریق بسیار خوبی اظهار عقیده کرده است
و سن آن را همین جا که کاملاً مناسب و بجاست نقل
می نمایم و عین متن آن، اینست:

... «عشقی، یکی از مفاخر ادبی این مملکت
است. این شخص اگر در اروپا به دنیا می آمد یکی از
رجال تاریخی دنیا محسوب می شد. میرزاده عشقی کسی
است که ادبیات ایران را در عصر خود یک ادبیات
آبرومندی معرفی کرد. آثار قریحه این متفکر بزرگ و
شاعر قوی المعاده، حب وطن دوستی و ایرانی بودن را که
بواسطه تبلیغات وثوق الدوله داشت از میان می رفت احیاء
نمود. رستاخیز... یکی از نمونه های آثار این شاعر
شهرست».

«نقل از روزنامه نهضت اسلام، مورخ ۵ خرداد ۱۳۰۲ ش»
«چاپ تهران، به سردبیری: «سعید هندی رضوی قمی»

برای اینکه به موضوع نمایشنامه حلواء الفقراء آشنا
شوید چند سطر آن را می آورم:

«... رمال باشی [می گوید]: سه تخم مرغ که به
اسم پیر باشد باید بر سر شما گذاشت بظوری که نیندند،

کمی خاک زیر پای چپ رویه را باید روی زبان شما ریخت! و یک شست پای خودتان را به دیواری که سمت دکن باشد! دراز کنید که تخم مرغها نریزد! و باید در کاسه آتش هم نگاه نکنی تا آنچه دید نیست آن بینی...
 رمال باشی روی زبان دراز شده گرفتار خان! کمی خاک! می ریزد کاسه اش را هم مقابلش می گیرد و یک تخم مرغ بر سرش می گذارد». گرفتار خان [می گوید]: ای وای زبانم سوخت... از شدت سوزش زبان، سر را به شدت حرکت می دهد و تخم مرغ به زمین می افتد. رمال باشی [می گوید]: ای وای! خیلی بد شد! شما دیگر ممکن نیست «مُعْتَبَات»! را ببینید! مگر آنکه تا چهل روز دیگر «چله» بگیرید! و هر روز صبح در تاریک و روشن، سرتان را با نمد! و آب مرده شوی خانه! بشوید!!...

از «رستاخیز...» نیز قبلاً اثری نقل کردم و اینک چند بیتی را که به مناسبت دیدن ویرانه طاق کسری در نیسبوند یا شهر بزرگ همدان که قرنهایست دیگر وجود ندارد سروده است به نظر دوستان گرامی، می رسانم:

«ایمن در و دیوار در بار خراب
 چیست یارب!، وین ستون بی حساب!
 زمین سفرگر جان بدر بردم؛ دگر
 شرط کردم، ناورم تمام از سفر
 من در این بی راهه، و این تاریک شب
 کردم از تاریکی و از بیم؛ تب
 گدجه، حال از دیدن این بارگاه
 شد فراموشم، تمام رنج راه
 این بود گهواره ساسانیان
 بسنگم تاریخی ایرانیان
 قدرت و علمش؛ چنان آباد کرد
 سستی و جهلش؛ چنین برباد کرد
 ای مداین از توای قصر خراب!
 باید ایرانی، ز خجالت، گردد آب»

خاطره ای که همین لحظه به یاد آمد تا فراموش شده است عرض کنم؛ در سال ۱۳۱۲ شمسی (یعنی نه سال پس از شهادت عشقی) در کربلای معلی در صحن بارگاه حضرت امام حسین علیه السلام، سید محترمی بر منبر بود که نمی شناختمش ولی چون به فارسی وعظ می گفت طبعاً من هم جزو مستمعین بودم و نمی دانید چقدر خوشحال شدم که با آن صدای دلایز مؤثر روحانی خودناگاه شروع کرد بخواندن این قطعه چهاربیتی مناعت طبع مرحوم میرزاده عشقی:

«مرا اگر که زروسیم و ثروت دنیا
 بر آنچه هست، تسلط دهند و چیره کنند
 تمام برگ درختان گرو «اسکناس» شود
 تمام ریگ بیابان اگر که «لیره» کنند
 گر آسمان همه زر گردد و به من بخشند
 سپس به گنج هام افلاک را ذخیره کنند
 بدین نیرزد هرگز که مردم از چپ و راست
 به چشم نفرت بر من، نگاه خیره کنند
 اتفاقاً عشقی، باز در این زمینه، نثر و شعری دارد که بدون حرفی کم و زیاد؛ عین آن، چنین است:

چون بعضی دانشمندان، فخر و بی چیزی را عیب بزرگ شمرده اند لذا لازم شد این شعر را انشاء نمایم و به نظر آنها برسانم. در ضمن به آنان متذکر می شوم که اگر من هم می خواستم چشم پوشی از نیکنامی خود بنمایم؛ شاید تاکنون یک خانه گلی از خود داشتم و تا این اندازه در زحمت و احتیاج نمی ماندم.

سال ۱۳۰۰ ش.

عشقی در ۱۳۰۰ شمسی روزنامه قرن بیستم را که صاحب امتیاز و مدیرش خود او بود در تهران تأسیس کرد و به طبع رساند و منتشر ساخت. و این آغازی بود که سه سال بعد به عمر کوتاه وی، پایان داد!

تاریخ انتشار نخستین شماره سال اول این جریده - شانزدهم اردیبهشت ۱۳۰۰ برابر آدینه ۲۷ شعبان ۱۳۳۹ قمری - با حروف سربی در ۱۶ صفحه قطع وزیری (و بطور هفتگی) بوده است.

روزنامه قرن بیستم چون بیشتر، مقالات و اشعار تند و انقلابی و انتقادی عشقی را منضم بود، بارها از طرف هیأت حاکمه شماره های آن توقیف، و ادامه کار روزنامه بکلی متوقف و تعطیل می شد، علی هذا تا سال ۱۳۰۳ در تیرماه که با تیر به شهادتش رساندند! عشقی نتوانست بیش از بیست و سه شماره منتشر کند که ترتیب آنها بدینگونه بود: دوره اول - چهار شماره که به خصوصیات آن قبلاً اشاره ای شد.

دوره دوم - هیجده شماره (هر هفته سه شماره). بجای روزنامه «سیاست» که توقیف شده بود، د

چهار صفحه به قطع بزرگ. صاحب امتیاز: «عشقی» - مدیر مسئول: «عباس اسکندری» - با نوشته ها و اشعار کوبنده سیاسی و برضت انگلیس و قوام السلطنه؛ و مقالات «القبای فساد اخلاق» از آثار عشقی...

دوره سوم - یک شماره!! در هفتم تیر ۱۳۰۳ برابر با ۲۴ ذوالقعدة ۱۳۴۲ قمری در هشت صفحه به قطع کوچک که به قتل عشقی انجامید!!

استاد سعید نفیسی در بازنده، بیست سال، بعد؛ راجع به روزنامه قرن بیستم - در کانون دانشوران ایران - طی سخنرانی و ضمن بیان خاطرات ادبی خود، که به تحریر هم در آورده است چنین گفت:

«... سرانجام روزنامه قرن بیستم درآمد. عشقی در این روزنامه می توان گفت «بیداد کرد». مقالات انقلابی بسیار تندی نوشت. نثر او نیز به همان اندازه شعرش عصبانی و پُر از خشم بود. مقاله بسیار پر صدائی به عنوان «سه روز جشن خون» نوشت و در آن پیشنهاد کرد که سه روز خونریزی کنند! و همه کسانی را که او بدمیدانست بکشند!... مدت ها عشقی وسیله کینه توزی دسته ای نسبت به دسته ای دیگر شده بود. این شدت عمل که در شاعری داشت در زندگی او نیز محسوس بود. مناعت طبع را با درشتخوئی توأم کرده بود و به همین جهت نتوانست هرگز زندگی آرام و مرفهی داشته باشد. بسیار دست و دن باز بود و هر چه عایدش می شد در چند ساعت تمام می کرد و هیچ وقت اندوخته فردا را نداشت. دوست بسیار کم داشت و ما دوستان معدود او هر چه کوشیدیم سروسامانی بکار او بندیم خود نگذاشت... من از میان سخنسرایان این دوره تاکنون کسی را ندیده ام که «هنر خوشین را» بدین گونه حرام کرده باشد!... کاراً با من در افتاد و به من پرخاش کرد و مرا مسخره کرد. در نظر او، انقلاب یعنی تنها پیرو میل و احساس و شور و عشق بودن... ما با کمال احتیاط با او رفتار می کردیم... تردیدی نیست که «مناعت طبع» داشت و این «مناعت طبع» با «بندپروازی» توأم بود؛ به محض اینکه گشایشی در زندگی او پیدا می شد در اندک مدتی آنرا تلف می کرد... خاصیت بارز شاعری که در بعضی سخنسرایان بوده است در او نیز بود و آن این بود که «با صاحبان قدرت» نمی چوشت و گردن فواری می کرد. اما درباره کسانی که به او نزدیک بودند «فروتن» بود. و گاهی منتهای فرساینبرداری را داشت. دیگر از خصوصیات عشقی این بود که به هیچ وجه زیر بار عُرف و مقتضیات نمی رفت.

خشم و نفرتی از اوضاع زمانه داشت و گاهی در این زمینه بسیاری باک و بی پروا بود.

می توان گفت مردی افراطی بود، چه در دوستی، و چه در دشمنی، چه در موافقت، و چه در مخالفت. از کسانی که به او نزدیک شده بودند بیش از همه، مدتهای مدید، با من معاشرت داشت. اغلب اشعاری را که سروده بود نخست برای من می خواند و نسخه های آنها را به خط خود برابم می نوشت. از خط او پیدا بود که مردی عجول و بی حوصله است و گاهی تمام حروف یک کلمه را نمی نوشت؛ اما اساساً خوش خط بود و شیوه خوش و مخصوص به خود داشت اما مقید نبود که سطرهای او راست و منظم باشد. بسیاری از نسخه های اشعاری را که به من داده است با جوهر بنفش و سبز و آبی کم رنگ نوشته که به مرور زمان رنگ آنها رفته و جایجا خوانده نمی شود. وقتی با لباس درویشی و موهای بلند عکس برداشته و... از این گونه تفنن ها نیز داشت... روزنامه قرن بیستم او، البته از روزنامه هائی بود که مخصوصاً در برخی از موارد، خواننده بسیار داشت؛ اما هرگز کسی از پول تک فروشی نتوانسته است خرج روزنامه ای را بدهد. روزنامه های آن زمان را بیشتر اعلانهای دولتی اداره می کرد و عشقی از آن کسانی نبود که با کسی بجوشد تا بتواند از او اعلان بگیرد. به اصطلاح «گوسفند امام رضا را به چاشت نمی رسانند». چند دوره در زندگی او پیش آمد که از همه دوستان خود بُرید؛ با من کمتر از دیگران قطع رابطه کرده... شاید برای این که من، کمتر از دیگران، لااقل توقع سیاسی از او داشتم... آخرین مرحله سیاست بازی عشقی و روزنامه قرن بیستم او، همکاری با آن اقلیت معروف مجلس بود که با تغییر سلطنت و خلع قاجارها روبرو شد؛ یکی از ارکان آن اقلیت، مرحوم [ملک الشعراء] بهار بود. پس از [مرحوم مفنور آیت الله] سید حسن مدرس، آتش وی [یعنی بهار] تیزتر بود. مرحوم بهار استعداد خاصی داشت که جوانان با ذوق را که عشق و شوری به ادبیات داشتند به کارهائی وادار می کرد که خود نمی خواست بکنند یا صلاح او نبود [و خطر داشت]... عاقبت نوبت به عشقی رسید که بی باکتر از دیگران بود و روزنامه قرن بیستم او که بیش از هر روزنامه دیگر در این هنگامه! تعصب می ورزید و در صف اول جای گرفته بود... پیدا بود که عشقی، فدای تندروری خود در سیاست شده است... شاعری دلبرویی باک که طبع تند و سرشاری داشت و اگر می ماند باز شاهکارهائی بر زبان فارسی می افزود؛ از دست ما، رفت!!...»

چهار سال بعد از درگذشت عشقی - در ۱۳۰۷ش - پدرم در سفر هندوستان در شهر بمبئی سخت مریض شده بود و شفا یافت و طبیب معالج ایرانی او، وقتی که حق القدم قابل توجهی به دستش رسید بسیار خوشحال، شد و چون نیز از پدرم شنید که:

«بهرم ذوق شعر و شاعری دارد»؛ بسیار خوشحالترو... و روز بعد که مجدداً به عیادت آمد، ورقه ای به دست پدرم داد و گفت: خط و شعر یکی از دوستانم می باشد که چند سال پیش در تهران کشته شد و اکنون این را به عنوان هدیه از من قبول کنید برای فرزند شاعران...»

چون آن شعر، در روزنامه قرن بیستم سال ۱۳۰۰ شمسی هم چاپ شده بود و صحبت ما در همین زمینه است آن را برایتان می خوانم:

با هر محیط، خویش، نه همزنگ می کنم
نی لحن خود، فرین هر آهنگ می کنم
تا این وطن به ذروه فخر و شرف رسد
تبلیغ دانش و ادب و هنگ می کنم
تا روز خوش گشاید آغوش خود به من
در روز سخت، عرصه به خود تنگ می کنم
از نقش طبع خویش، درین مملکت ز تو
تجدید عهد نقشه ارژنگ می کنم
با مدعی بگوی «به تعقیب من، میا»
من خود نگشته خسته؛ ترا لنگ می کنم
تیر و کمان - زبان و سخن - گوینم من:
«این تیر و این کمان بودم... جنگ می کنم
نامد به جنگ من ز وطن؛ غیر موی خویش!
پس موی ورو، ز موی بی او، جنگ می کنم
دیوانه «عشقی» است، نه «مجنون» من این سخن
اثبات با اذله و فرهنگ می کنم
مجنون ز روی عقل به خود گفت: دلبرست
لیلی و دل به طره اش آونگ می کنم
مجنون منم که در غم «لیلا» می میهنم
گریم؛ چنانکه آب، دل سنگ می کنم
سال ۱۳۰۱ شمسی:

الف: افراسیاب آزاد به مناسبت ابامی که مصادف شده بود با روزی که در یکی از سالهای قبل از آن سال، عشقی را به قتل رسانده بودند در انجمن ادبی نطق می کرد و می گفت.

در ۱۳۰۱ شمسی معظم السلطنه دولت در تهران بود و در خانه من عشقی ضمن صحبتهاش بدین جا رسید که: ملک الشعراء اظهار کرده است بجای «دیوانه ام من عقل ندارم ولم کنيد» اینگونه بگو:

«دیوانه ام که عقل ندارم...» و حبیب یمنائی گفته است: «دیوانه گشته عقل ندارم، ولم کنيد» بنویس. ولی حالا که اینطور شد می خواهم «ول»! را هم «ولش کنم»... چون وک معطل است...»!

«معظم السلطنه» گفت: بگو «فکری برای حل

شدن مشکلکم کنید یا کاری برای رفع دو صد مشکلکم کنید... که عشقی پسندید گرچه مصرع قبلی خود او به صورت آوایی، قبلاً در روزنامه چاپ و منتشر شده بود اما نسخه صحیح قابل قبول این غزل شش بیستی عشقی بدینصورت است.

عشق و جنون:

یاران! چرا نصیحت بی حاصلم کنید
کاری، برای رفع دو صد مشکلکم کنید
معنون این نصایحکم، اما من آن چندان
دیوانه نیستم که شما عاقلم کنید
آگاه نیستم که چه با من نموده دوست!
خوبست این قضیه، سؤال از دل کم کنید
یک ذره غیر عشق و جنون ننگرید هیچ
روزی اگر که تجزیه، آب و گلم کنید!
گشتم دچار هجر به دلخواه «دشمنان»!
ار «دوستان»! به وصل صنم، واصلم کنید
کم طعنه ام زید که غرقی به بحر «عشق»

گر رهبرید، رهبر ساحلم کنید
سپس افراسیاب آزاد به سخنان خود ادامه داد که
در دیوان عشقی ده یازده بیت آمده است با این مطلع:
«عامیان شمر تو با شکر برابر می کنند

عارفان زین وهم باطل؛ خاک بر سر می کنند...»
در «زیر نویس» همان صفحه هم اظهار نظر شده
است که: «گویا مراد عشقی در این شعر، مرحوم
ملک الشعراء بهار باشد...!!» که مطمئن دوسه
کلمه «علفهای بهاری» که در یکی از مصرعها آمده؛
این تصوراتشبه را پیش آورده است!

در حالی که مقصود عشقی از علفهای بهاری:
منظومه مُفصل بهار به ای است که وحید دستگردی
مدیر مجله ارمغان سروده و به طبع آن میادرت نموده و
طرف تحمید و تمجید و تحسین ادبا! قرار گرفته بود و
در جای دیگر هم عشقی اشاراتی داشته و در
قصیده ای نیز سروده است که:

«... هم ز ایرج) کرده ای تعریف هم از خویشتن!»
بعلاوه، عشقی در این بیت:
«حلق را پیغمبری نوح باور نیست! لیک:
دعوی یزدانی از گوساله! باور می کنند!!»
تمام حرفهای این دو کلمه: «ارمغان وحید»؛ با!
«ارمغان دستگردی» را تعبیه نموده است.

ب: همانطور که پیش از این به نحوی فشرده
گفته شد در ۱۳۰۱ش. روزنامه قرن بیستم، سال دوم
خود را با صاحب امتیاز بودن عشقی و مدیر مسئول
شدن عباس اسکندری در ۲۵ دیماه ۱۳۰۱ آغاز کرد
و پس از انتشار هیجده شماره؛ در ۲۸ فروردین

پستان خون دایه این گاهواره نیست
احوال من نموده دلی سنگ خاره، نرم
دیگر، دلی تو، سختتر از سنگ خاره نیست
من «عاشقم» گواه من این قلب چاک چاک
در دست من جز این سند پاره پاره نیست
سال ۱۳۰۲ شمسی:

الف: مشیرالدوله (حسن پیرنیا) چهارمین
کابینه خود را که نیز آخرین دولت او هم بود در ۲۴
خرداد ۱۳۰۲ مطابق ۲۸ شوال ۱۳۴۱ تشکیل داد.
طبق دستور همین رئیس الوزراء، سیدرضا میرزاده
عشقی به ریاست اداره بلدیة [شهرداری] ایالت
اصفهان انتخاب شد و درست یک ماه بعد از تاریخ
فوق، دانشور مورد نظر، در آن شهر با عنوان شهردار به
انجام وظائف معموله اشتغال داشته است.

توضیح آنکه در جاهای بعدی کلیات مصور
عشقی که مشیر سلیمی دوست گرمی از دست
رفته ام به مؤسسه انتشاراتی امیرکبیر واگذار کرد، در
سرگذشت عشقی (برخلاف اولین چاپ کلیات)
آمده است که:

«در آخرین کابینه نخست وزیری مرحوم حسن پیرنیا
«مشیرالدوله» از طرف وزارت کشور به ریاست شهرداری
اصفهان انتخاب گردید، ولی نپذیرفت».

که صحیح نمی باشد چون عباس فرات یزدی
— شاعر خوش ذوق معروف — می گفت:

«خود من، عشقی را در مقام شهردار در اصفهان
ملاقات کرده بودم؛ و یکبار نیز در یکی از خیابانهای
اصفهان دیدمش نسبت به پلیسی که با فردی بد رفتاری
نموده بود متغیر شده و ابتدا «بگو مگو» داشت و سپس
پرخاش و در آخر هم نصیحت و پند»

در همان اوقات، روزنامه (هفتگی) حیات جاوید
که نام دیگرش (حیات ایران) و محل چاپ آن تهران
و مدیرش «یکی از پیشقدمان آزادی» موسوم به سید
میرزا آقای فلسفی اصفهانی بود، از قول مخبر خود از
اصفهان نوشت:

«مؤسس نمایش آهنگی «ایرا» و «اپرت» آقای
عشقی رئیس بلدیة اصفهان شده اند؛ از عامه طبقات راجع
به این خصوص اظهار عدم تمکین شده و می شود. سابقاً
عمل را سابقه آذاری می گفتند. حالا شعر را ریاست بلدیة
تصور کرده اند؛ و دولت هم تصور فرموده مردم اصفهان
شعور ندارند. ما بلدیة قانونی می خواهیم که ملت آن را
انتخاب کند. دولت هر وقت خواست این قبیل مطالب را
انجام دهد با بودن مجلس ملی، مورد ندارد. حالا یگانه
ادیب دانشمند، آقای عشقی، وارد بلدیة اصفهان شدند چه
کرده؟ و چه خواهند کرد؟»

می شود؟ انقلاب وقتی رخ می دهد که عادات و امیال
طبقه زبردست! موجب عدم رضایت طبقه زبردست باشد.
انقلاب وقتی می شود که قسمت ناراضی پیش از
قسمتهای راضی بوده و در رأس ناراضیها یک عده چیز
فهم و کاردارن قرار گرفته باشد. انقلاب، عکس العمل
تعدیات اربابان اقتدار و خودسریهای متنفذین است.
شدت انقلاب و خونریزی منوط به سابقه شدت تعدی
متصدیان است. انقلاب [مشروطه] هفده سال قبل ایران،
یک انقلاب مختصر و بی سروصدائی بود برای آنکه
تعدیات رجان دربار ناصرالدین شاه و فجایع اطرافیان
مظفرالدینشاه که این انقلاب جهت رفع آنها شد تقریباً
مختصر و غیر شدید بود.

انقلاب روسیه، خیلی شدید و خونین عرض وجود
نمود زیرا که فجایع تزار و رجال دوره او، خیلی موحتش و
فوق العاده جنایت آلود بود... انقلاب، حرکاتی است،
علیه عادات و اخلاق غیرقابل تحمل طبقه روی کار و
ذوالاقتدار. آنانی که انقلاب را در نظر می گیرند و نقشه
انقلاب را ترسیم نموده و به بادیة عمل سوق می دهند،
غرضشان محو کردن یک سلسله عادات درباریست و
طبیعی است که در ضمن قصد کرد آن عادات، یک
سلسله عادات و به عبارات دیگر، قوانین، نیز در نظر
می گیرند که بجای آن «عادات محوشده»، به کار
بیندازند. وقتی مردم ترتیب مرافعات عرفی را در
دارالحکومه ایام امتداد نپسندیدند، شک نیست یکی از
عواملی که آنان را به انقلاب سوق می دهد همین امر هم
خواهد بود تا در ضمن آنکه برای امحاء آن ترتیبات! دامن
همت به کمر می زنند، ترتیب عدلیة قانونی را نیز در نظر
می گیرند که در هر جائی ایجاد نمایند...»

هفت آسمان

(غزلی خوب و جالب و شیوا از عشقی):

در هفت آسمان، دگر یک ستاره نیست
نامی ز من به پرسنل هیچ اداره نیست
بی اعتنا به هیأت کابینه فلک
گردیده ام که پارتی ام، یک ستاره نیست
بربی شمار مهر فلک، پشت پا زدم
خصم چومن فلک زده ای را شماره نیست
عار آیدم به «چرخ» و «سپهر» اعتنا کنم
از من به این «دو» جز به حقارت، نظاره نیست!
کشتی ما، فتاده به گرداب، ای «خدا»
یک «ناخدا» که تا بردش برکناره نیست
بیچاره نیستم من و در فکر چاره ام
بیچاره آنکسی است که در فکر چاره نیست
من طفل انقلابم و جز در دهان من

۱۳۰۲ — به دومین دوره روزنامه — پایان داد.

ناگزیر به توضیح است که احمد قوام (قوام
السلطنه) از ۲۶ خرداد ۱۳۰۱ تا ۵ بهمن همان سال
رئیس الوزرا بود و عشقی مقالات سیاسی و اجتماعی
شدید از جمله تحت عنوان «الفبای فساد اخلاق» به
مخالفت (و علیه وی)؛ در دوره دوم قرن بیستم منتشر
می ساخت و چون به نقل مقاله ای از عشقی مبادرت
نکرده ام، اینک سطوری از او که در همة زمانها و
مکانها مصداق پیدا کرده و می کنند، عرضه
می دارم:

«... وثوق الدوله [برادر قوام السلطنه] علاوه از بستن
فرار داد ایران و انگلیس [!]; گناه بزرگتری را مرتکب
شده و آن اینست که «الفبای فساد اخلاق» را در جامعه
ندریس نمود. به این معنی که مردم و احزاب سیاسی را؛
کاسبی از راه تغییر عقیده آموخت؛ و بالاخره ایمان و
عقیده و وجدان را از اذهان اغلب آزادی خواهان محو
ساخت... که قسمت اعظم از شاگردان کلاس
خیانت آموزی وثوق الدوله بی تقصیرند. در مملکت کار نیست.
مردم بیکارند. بی پولند. معطلند. باید نان بخورند. چه
کنند؟! با جمله فوق تقریباً به مردم بی پول، برای سیر
کردن شکم حق داده شد که به شاگردی وثوق الدوله
مبادرت نمایند!! می خواهم بدانم گناه وثوق الدوله
چیست؟ گناه از اینست که به مردم مشق «دله گی»
داد. گناه وی اینست که ایمان و وجدان را موهوم کرد.
قبل از زمامداری وثوق الدوله [قوام السلطنه] همین
مردم، مثل امروزه هم بی پول بودند و هم نان می خواستند
بخورند؛ چرا آن روز، سینه زنی خائنین نمی شدند؟!»

چرا آن روز از حلقوم احدی زنده باد قوام السلطنه!!
شیده نمی شد؟ چون که آن روز مردم نمی دانستند که
می شود پول گرفت و این کلمات شرم آور را ادا کرد...
اینها همه اثر تعمیق الفبای فساد اخلاق است. می خواهید
سنجید تا چه اندازه این الفبای منحوس، محیط را فاسد
ساخته؟ یک مقایسه از آن ایام قبل از ظهور این الفبا! با
این ایام... بفرمائید.

آن ایام؛ ایامی بود که جمله: «هرکس پول داد برای
او باید کار کرد، وجدان، عقیده، مسلک، موهوم
است!! از دهان هرکس بیرون می آمد، به عدد حروف
این جمله منحوس در دهن گندیده او، شرب جا
می دادند...»

قسمتی از مقاله دوم آدمهای تازه برای کار

(قرن بیستم ۱۳۰۱ شمسی به قلم عشقی):

«اول باید فهمید چرا انقلاب می کنند و چرا انقلاب

باید ببینیم چرا آقای فلسفی اصفهانی مقیم تهران از قول مخبر اصفهانی در هفته نامه چاپ تهران خود به دروغ نوشته است که اهالی اصفهان، این فرمان دولت را نمی پذیرند و قبول ندارند! که عشقی شهردار آنان بوده باشد! «مگر مردم اصفهان «شعور» ندارند! که حالا (شاعر) را رئیس بلدیہ کرده اند!!»

آیا توجه فرمودید؟! «میرزا آقا اصفهانی» = فلسفی! «یکی از پیشقدمان آزادی!!» که به «آزادی» خود رسیده! و در فریبکاری و دغلی بازی، شناگری ماهر بوده و دیگر، همه او را شناخته اند و «... طشت رسوائی [او] بود که از بام افتاد» معتقدست هیچکس حق ندارد فردی را که با شعر و شاعری سروکار دارد به مقام شهرداری بگمارد!

این شخص یعنی میرزا آقا اصفهانی مدیر روزنامه و نویسنده خبر معجول! درگیر و در مشروطیت به قدری ریا و تزویر بکار برد که آزادی خواهان تبریزی را هم به نمایندگی مجلس شورای ملی برگزیدند! ولی چه می توان کرد که اقتضای طبیعتش این بود که... به «ماکو» رفت و از اقبال السلطنه خونخوار و دشمن مشروطه بطور محرمانه، مبالغی باج و رشوه گرفت تا در تهران و مجلس «هوا» او را داشته و «پشتیبانش» باشد!!

در مرکز با محمد علی میرزا ملاقات پنهانی کرده و به اصطلاح در برنامه ریزی برای از میان برداشتن مجلس شورای ملی با شاه مستبد قاجار، همکاری، همدردی، همدلی و همفکری نشان داد! که باید گفت مصراع: «یار (دارا) بودن دل با (سکندر) داشتن»؛ درباره این «آقا»!! صد در صد واقعیت یافت؛ تا آنجا که انجمن ابالتی آذربایجان با مخا برف تلگراف به مجلس از فریبی که خورد و وی را به نمایندگی! فرستاد اظهار تأسف کرده و از خود او نیز ابراز تفرقن نموده بودند.

حال انتظار داریم که چنین کسی یا چنان کسی، به «عشقی» بدویی راه نگوید؟! که گفته ام: «تناقض، بین دزد و پاسبان است «تفاوت از زمین تا آسمان است».

کاری به این نداریم که ادبا و شعرا و نویسندگان تا چه حد در تبجیل و تکریم عشقی داد سخن داده اند: «گر نویسم شرح آن بی حد شود...»

با در نظر گرفتن «چون غرض آمد، هنر پوشیده شد» و با توجه به اینکه میرزا آقای مدیر روزنامه، اصلاً اصفهانی بوده است - به قرار گفتار قبلی و نقلی خود - تنها دواسته نمونه و هریک در دواسته سطر که در ارتباط با روزنامه و اصفهان و عشقی باشد و

نویسندگانش بدون غرض و بی طرف بوده حقیقت را کتمان نکرده اند به عرض می رسانم:

این است عین عبارتی از روزنامه نهضت اسلام چاپ تهران پنجم خرداد ۱۳۰۲:

«... عشقی یکی از مفاخر ادبی این مملکت است... یکی از رجال تاریخی دنیا محبوب... ادبیات ایران را در عصر خود یک ادبیات آبرومندی معرفی کرد. آثار قریحه این متفکر بزرگ و شاعر فوق العاده حتی وطن دوستی و ایرانی بودن را احیاء نمود.»

چنین است بعضی جملات روزنامه «اختر معبود» چاپ اصفهان، در ۲۴ اسفند ۱۲۹۹ شمسی:

«... عشقی فارغ التحصیل مدرسه سلطانی و دارالفنون استانبول، در رشته علوم اجتماعی و فلسفه، صاحب فن و دیلوم هستند... از نتایج تحصیلات عالی خود... معارف ایران را مرشرا نمودند... قدرت شعری بس عائی دارند این جوان ادیب و دکتر علوم اجتماعی ما... ادباً و دانشمندان وطن دوست، بی اندازه، عاشق روح جوان عشقی شده با صدای بلند می گوئیم: «زننده باد عشقی».

وطنخواه با ک سرشت و سخنور بزرگ، استاد ادیب برومند که از خطه اصفهان نصف جهانند مقاله ای بسیار قشع در چهل و هشت سال پیش مرقوم فرمودند که ارادتمندان را در چند ماه بعد در چاپ نخست کلیات مصور عشقی سال ۱۳۲۴ خورشیدی با کمال افتخار و امتنان به طبع رساندم که این چند سطر نیز از آنجاست:

«... میرزاده عشقی... با وطن فروشان خیانت پیشه تا آخرین حد توانایی مبارزه می کرد و ضربه هایی مردانه از نوک خامه حقیقت نویسی خود بر پیکر آن نامردمان وارد می ساخت او در راه خدمت به وطن و تعهدات ملی، از جان خود گذشته و فداکاری را بالا ترین افتخار خویش می دانست... آن قدر بی پرده گفت و نوشت تا بر سر این کار، جان داد؛ و نمونه بسیار خوبی از راه و رسم آزادیخواهی به دست عالمیان نهاد... عشقی... برای اهل قلم و شعرای ملی و همه آزادیخواهان، فصل مشتبی از کتاب وطن خواهی، بیان کرد و نام بلندش مشوق سالکان این مسلک گردید... او در قلوب مردم ایران، جایگزین گشته و از هر طبقه و هر صنف، نالمن را بخوبی یاد می کنند و از شهرنشینان خیابانی، تا بیلبیل بدستان روستائی او را به وطن دوستی، می ستایند...»

سخن ما راجع به شهردار شدن عشقی بود در اصفهان که بیشتر از مدت سه ماه (حدود ۵/۱۵ تا

۸/۱۵) ادامه نداشت زیرا مشیرالدوله (نخست وزیر) در ۲۹ مهر ۱۳۰۲ شمسی برابر با ۱۱ ربیع الاول ۱۳۴۲ قمری از مقام خود استعفا نمود. رحیم زاده صنوی (مدیر روزنامه آسیای وسطی) بعدها بیان کرد که عشقی قریب یک ماه پس از کناره گیری مشیرالدوله از رئیس الوزرای در تهران (پس از ترک شغل شهرداری اصفهان) به خانه ام آمد و با روزنامه ها، به همکاری مطبوعاتی و به سرودن شعرو به نگارش مقالات؛ اقدام نمود.

ب: عشقی در تهران در اواخر ۱۳۰۲ تا فروردین ۱۳۰۳ شمسی، اشعار مسط «ایده آل» (با سه تابلو) خود را سرود و در همان تاریخ در چند شماره سال سوم «شفق سرخ» چاپ و منتشر کرد. ضمناً اشاره می شود که اولین شماره نخستین سال این روزنامه در ۱۱ اسفند یکهزار و سیصد انتشار یافته بود. چون در این سخنان خود، نظری نیز به ادبیات مشروطه داریم لذا شرح احوال یکی از مشروطه خواهان را که عشقی در «ایده آل» به نظم آورده است و از هر لحاظ، خواندنی و شنیدنی هم می باشد، می آورم:

«نشستم و بنمود او شروع برافزاهان: منم ز مردم کرمان، در آن خجسته دیار فرین عزت بودم، نه همچو اکنون خوار که شغل دولتی ام بود و دولت بسیار دوست بودم و دلوز خلق و پناک و امین... زمن شنو که چو دشوار شد به من دنیا زبم ز گرسنگی، داد عمر خود به شما نبود هیچ بجز خاک، فرش خانه ما به غیر حسرت و بدبختی و غم و سرما دگر چه ماند به ویرانه من مسکین؟! پس از سه سال که بودم به سختی و ذلت شنیده شد که به تهران گروهی از ملت طلب نهاده عدالت خواهی از دولت چو در ملت من، جور و جبر شد علت بدم نیامد از آن تنه های عدل آیین فتادم از پی غوغا و انجمن سازی به شب کمینته و در روز یارتی بازی همیشه، نامه شب، بهر حاکم اندازی... زبس دویدم و کردم بلبلند پروازی شدند دور و برم جمع، جمله معتقدین عوض نکردم، آسین خویشتم، باری چو می نمودم در عزم خویش، پاداری: شبانه، عاقبت آن حکمران ادباری برون نمود ز کرمان، مرا به صد خواری

به بجرم آنکه تودر شهر کرده‌ای تفتین
من و دو تن پسر، شب پیاده از کرمان
بیرون شدیم زمستان سخت یخ‌بندان
نه توشه‌ای و نه روپوش، مفلس و عریان
چه گویمت؟ که چه بر ما گذشت از بوران
رسید نعلش من و بچه‌هام تا نایین
بدون سبابت و آشناسانی روشن
بدین دلیل که مشروطه خواه هستیم من
یکی امانه به من داد و دیگری مسکن
خلاصه، آخر ازان مردمان گرفتیم زن:
چو داد سرخط مشروطه، شه مظفردین
دُرست روزی، کان شهریار، اعلان داد
یگانه دختر ناکام من! ز مادر، زاد
تمام مردم، دلشاد مرگ استبداد
من از دو مسئله خوشحالم و خرم و دلشاد:
یکی ز زادن مریم، دگر ز وضع نوین
سپس چو دوره «فرزند شه مظفر» شد
تو خویش دانی؛ اوضاع طور دیگر شد
میان خلق و شه! ایجاد و کین و کيفر شد
به توپ بستن مجلس، قضیه منجر شد
زمانه گشت دوباره به کام مترجمین
دوباره سلطنت ظلم و فتنه، شد اعلان!
گرفت میل خطر، باز هم مرا به میان
بر آن شدم که به شهری روم - شوم پنهان
شدم ز نایین بیرون به جانب تهران:
ولی نه از ره نيزار از طریق خمین
شدم مقیم به ری، مخفیانه روزی چند
ولی چه فایده! آخر فساد اندر بند
پلیس مخفی آمد به محیم افکند
چه محبسی که هوایی نداشت غیر از گند
چه کلبه‌ای؟ که پلاسی نداشت جز سرگین!
دو هفته بر من؛ در آن سیاه چال گذشت
در آن دو هفته چه گویم به من چه حال گذشت؟!
که در «گذشت زمان» چون هزار سال گذشت
پس از دو هفته از آنجا یک از رجال گذشت
مرا خلاص نمود آن بزرگی پاک آیین
یکی دو ماه ز بعد خلاصی ام؛ دوران
دگر نماند بداندان و گشت دیگرسان
که رفته رفته فساد انقلاب، در جریان
نوید نهضت ستارخان و باقرخان
فکند سخت تزلزل به تخت و تاج و نگین
من و دو تن پسر تا که آن چنان دیدیم
بدان لحاظ که مشروطه می‌پرستیدیم
بسوی رشت، شبانه روانه گردیدیم

چهار پنج شبی، بسین راه خوابیدیم
که تا به خطه گیلان شدیم جایگزین
ز جیب خویش خریدیم، اسب و زین و تفنگ
قبول زرن نمودیم از کمیته جنگ
که: خدمت به وطن «نیست» بهر زر «جز ننگ»
خلاصه آنکه پس از مشقهای رنگارنگ
شدیم رهسیر جنگ هرسه، چون تاین
همین که گشت به قزوین، صدای تیر بلند
دو تن جوان من، اول به روی خاک افکند
یکی از ایشان، بروی سینه‌ام جان کند
زدند نزد پدر غوطه، آن دو تن فرزند
میان خون خود و خاک خطه قزوین
ولیک با همه احساس مهر اولادی
چو طفلک‌انم دادند جان، در آن وادی
به طیب خاطر گفتم: فدای آزادی
مراست چونکه به مشروطه، عشق فرهادی
دریغ و درد که آن تلخ بود، نی شیرین
به سوی ری بنمودند شهواریها
مجاهدین و سپه‌دار و بختیاریها
گرفت خاتمه، عمر سیاه‌کارها
وزیر خائن بگریخت با فراریها
پیاده ماند «شه» و مات شد از این فرزین
بشد «سپه‌دار» اول وزیر صدر پناه!
دوباره خیلوتیان مظفرالدینشاه!
شدند مصدر کار و مؤثر درگاه!
یکی وزیر شد و آن یکی رئیس سپاه!
شد این چنین! که سپه‌دار گشت رکن رکن!
چو ریختم همه چیزم به پای مشروطه
ز پا فستاده شدم از برای مشروطه
شد آن دو میوه عمرم، فدای مشروطه
عریفه دادم بر اولیای مشروطه!
که من «که» بودم و؟ اکنون شدست حاکم این!!
سپس برفحتم هر روز هیأت و زرا
جواب نامه خود را نمودم استدعا
ز بعد شش مه! هر روز، وعده فردا!
چنین نوشت سپه‌دار عرض حال شما
به من رسید و جوابش کنون کنم تبیین
«هنوز اول عشق است اضطراب مکن!
توهم به مطلب خود میرسی شتاب مکن!!
زمن اگر شنوی؛ خویش را خراب مکن
ز انقلاب! تقاضای نان و آب مکن
برو! ز راه دگر، نان خود نما تأمین!»
شد آن سخن به دل من، چو خنجر کاری
برای اینکه پس از آنهمه فداکاری

روا نبود کنیم فکر کار بازاری
چه خواستیم من ازین انقلاب ادباری
به غیر شغل قدیمی و رتبه دیرین
دگر نمودم از آنگاه، فکر دهقانی
شدم سپس، من از آن دم بسعد، شمرازی
به من گذشت در اینجا؛ همانکه می‌دانی
غرض، قناعت کردم به شغل بستانی
بسر بردم در خانه‌ای خراب و گلین
چه گویمت؟ من ازین انقلاب بدنیاد!
که شد وسیله‌ای از بهر دسته‌ای شاید!
چه مردمان خرابی شدند از آن آباد!!
«تفوی» به وضع کنون! زنده باد استبداد!
که هر چه بود، ازین انقلاب بود بهین
برو به مالیه تا آنکه چیزها بینی!
چه چیزها که ز مسئول میزها بینی!
برو به نظمی تا آنکه هیزها بینی!
چه بی تمیز کسانی شدند میز نشین
چه خوب، روزی، روزیکه روز کشتار است
گر آن زمان برسد، مرده شوی بسیار است
حواله همه این رجال بر (دار) است
برای خائن، چوب و طناب در کار است
سزای جمله شود داده از یسار و یسین
[با به ثمر رسیدن انقلاب اسلامی ایران، آرزوی شهید
عشق وطن عشقی، برآورده شد]
تمام مملکت آن روز، زیر و رو گردد
که قهر ملت با ظلم، رو برو گردد
به خائنین زمین - آسمان عدو گردد
پی هلاکت ده‌های دیو خو گردد
بیط خاک ز خون پندیشان رنگین
وزیر عدلیه‌ها، بسرفراز دار روند
رئیس نظمی‌ها، سوی آن دیار روند
کفیل مالیه‌ها، زنده در مزار روند
وزیر خارجه‌ها، از جهان کنار روند
که تا نماند از آنها نشان به روی زمین
[عیناً در انقلاب اسلامی ایران، انجام پذیرفت.]
وطن فروشی و وجدان کشی، هنر نبود
شرف به اشرفی و سگه‌های زرن نبود
شرف به دزدی کف رنج زنجیر نبود
شرف به داشتن کاخ معتبر نبود
شرف نه هست دُرشکه، نه چرخهای زرین
کجا و کی شود آباد، این محیط خراب!
اگر نگرده از خون خائنین میراب!!
گمان مدار که این حرفهاست نقش بر آب

بدون شبهه که تعبیر می شود این خواب در آخر؛ ای پدران انقلاب، آیین... [حرفهایت نقش بر آب نبوده، ای شهید. انقلاب اسلامی در ایران با رهبری پدران انقلاب، خوابت را تعبیر کرد].

سال ۱۳۰۳ شمسی:

قبل از آنکه به سال ۱۳۰۳ و خلاصه حوادث اواخر عمر عشقی و بار دیگر نیز در آخرین شماره قرن بیستم او بپردازم ضرورت دارد اینک که اواسط ۱۳۷۱ شمسی است به خاطره ای از حدود «پنججاه سال قبل خود» بازگشتی کرده باشم:

در آن اوقات، تصمیم داشتم دیوانهائی که شایسته شأن و مقام ادبی ایرج، عارف، و عشقی باشد تدوین کنم. چون اشعار ایرج با وضعی نامرغوب و غیرمطلوب و با کاغذ کاهی و اغلاط فراوان بارها چاپ شده بود. نثر و شعر عارف تألیف شفق، طبع برلین، تنها نیمی از آثار او را داشت؛ که توضیح چگونگی اقداماتم در مورد این دو دیوان اشعار؛ جایش اینجا نیست.

مقداری از اشعار و نمایشنامه ها و مقالات عشقی را هم بسیار ناقص و مغلوپ (بدون شناختن «انواع اشعار» به طوری که آنها را در هم و برهم و مخلوط!! (در تهران) به چاپ رسانده و نیز مسمط را قطعه! ترجیع بند را منظومه! دوبیتی و همچنین قطعه را «رباعیات»! و باز مثنوی را «منظومه»! در آن کتاب! نامگذاری نموده اند!!) چندین نوبت منتشر کرده بودند که از آنجمله است:

چاپ اردیبهشت ۱۳۲۱ [شمسی] به نام «دیوان عشقی» و شرح حال شاعر- بقلم علی اکبر سلیمی - ۱۹۹ صفحه به قطع خشتی - چاپخانه «آفتاب» طهران. خلاصه مطلب اینکه به دوستان و کتابخانه های خصوصی و عمومی و هرجا که امکان داشت مراجعه و نهایتاً کلیات عشقی را تدوین کردم.

اما آخرین شماره قرن بیستم (تاریخ شنبه ۲۴ ذی قعدة ۱۳۴۲ مطابق ۷ تیرماه ۱۳۰۳) که به امر رضاخان توقیف و جمع آوری کرده و به آتش کشیده و به گناه مندرجاتش! عشقی را به قتل! رسانده بودند حتی در «کتابخانه عمومی معارف» هم وجود نداشت.

دوستی داشتم موسوم به محمد شادکام که چون در افتضای غزلهای حافظ شیراز به قول خودش غزل می سرود! و با «طمطراق» در کانون دانشوران قرائت می نمود؛ نام وی را گذاشته بودیم: «حافظ تهران»! این حافظ تهران که حافظه ام یاری نمی کند و به

یادم نمی آید که در چه سالی به رحمت ایزدی پیوست، هنگامی که سبب پریشانی مرا دریافت همان شماره روزنامه نایاب را از یابگانی کتابخانه خصوصی و شخصی خویش آورد و در اختیار مخلص گذاشت که من هم مطالب حساس و خونبار آن را تحت عنوان: «آثاریکه باعث قتل عشقی شد» در کلیات مصور عشقی، نقل کردم.

در این دیوان؛ اضافه بر مقاله و اشعار جداگانه از من؛ راجع به کیفیت و کمیت شعر شاعر شهید هم در ذیل این نشانه: «شاعر و نویسنده رمانتیک» سی صفحه، مطلب نوشتم که در (نخستین طبع) سال ۱۳۲۴ خورشیدی، چاپ شده است؛ البته با جداسازی و تقسیم بندی مقالات و نوع اشعار با عناوین: ادبیات جدید و ادبیات کلاسیک، مسمط، چکامه، جامه و غیره و علاوه غلط گیرهای مکرر دقیق چاپی در چهارصد و بیست و چهار صفحه کلیات...» علی اکبر مشیرسلیمی، دوست عزیز و محترم من با اینکه قبلاً امتیاز طبع و نشر دیوان مختصر عشقی به قطع خشتی و رفعی چاپهای سابق خود را که مکرر منتشر شده به یکی از ناشرین فروخته بود؛

مع هذا اصرار فرمود که این مجموعه را به او واگذار کنم. گرچه گفتم اگر شما به نام عشقی، کتابی منتشر کنید ممکن است از طرف ناشر تحت تعقیب قانونی واقع شوید، نپذیرفت! من هم در عالم صفا و دوستی و یکرنگی به سبب حق تقدم او و از نظر آنکه در مجله گلهای رنگارنگ، همکاری تنگاتنگ با یکدیگر داشتیم، با طیب خاطر، نوشته های آماده کرده و خطی خود را به معظم له واگذار نمودم.

ایشان نیز مقدمه ای به تحریر در آورده به ضمیمه آنچه از تیمسار سرتیپ میرعلی اکبر عشقی (برادر شهید) و اشعار و مقالاتی از دیگران در توقیر و اجلال عشقی به دستشان رسید- به سرمایه خودشان- به طبع رسانیدند. در مورد کتاب، و کارت تدوین و تألیف مخلص هم مطلب مرقوم داشتند و بی آنکه انتظاریا اطلاع قبلی داشته باشم ده ها مجلد رایگان به من مرحمت کردند. اما ناشی که عرض کردم دست از سر جناب مشیرسلیمی نکشید و این شخص نجیب را به دادگستری و محکمه کشید!

گرچه در پایان، حق به حقدار (یعنی: سلیمی) رسید و عقابت الامر، رأی دادگاه به نفع او صادر شد. ولی: «فرصت گذشته بود و مداوا نمرنداشت»! چرا که سلیمی در آن گیرودار و کشمکش، مدیون و مقروض گردیده و در زیر بار فشار «مادی»، ناگزیر حق چاپ دائم کلیات مصور عشقی را هم به مؤسسه

مطبوعاتی امیرکبیر- در مقابل، دریافت مبلغی که به بعضی از «شاکیان طلبکار»، داد- واگذار کرده بود: «مرا تهیست کینه از آنرو که سیم و زر مشکل به دست آید و آسان رود ز دست!»

«سینه هادی حائری» دوباره باز می گردیم به سالیان اواخر حیات عشقی؛ و انتشار آخرین شماره «روزنامه هفتگی و کاریکاتوری و فکاهی»، با: در واقع: هفته نامه انقلابی و سیاسی قرن بیستم:

در آن سالهائی که رضاخان ابتدا سردار سپه و سپس فرمانده کل قوا! و بعد: رئیس الوزراء شده و می خواسته است با زور و زوربا تأیید و تشویق مأمورین عالی رتبه سیاسی و نظامی انگلیس؛ رئیس جمهور قلابی و مصنوعی کشور مصیبت دیده ایران شود و بیشتر (بلکه به استثنای عده ای قلیل) تمامی علمای اعلام و مردم و مشروطه طلبان و آزادیخواهان به مخالفت برخاستند؛ اشعاری نیز تحت عنوان «جمهوری نامه» منتشر شد که همگی: آن را اثر طبع عشقی می دانستند.

«این ابیات بوسیله کاغذ آمونیاک) چاپ گردیده بود و در پانزدهم فروردین ۱۳۰۳ محرمانه به بهای ده ریال در تهران به فروش می رسید».

در ایامی که به سال ۱۳۲۳ شمسی، چاپ اوا، کلیات عشقی را تحت طبع داشتیم دیدم مشیرسلیمی «جمهوری نامه» را هم به چاپخانه فرستاد و با اینکه به آن عزیز گفتم ملک الشعراء توسط تلفن فرمود این اشعار از من است؛ و با این ترتیب درج آن در این دیوان صحیح نمی باشد... سلیمی قانع نشد و به پاسخ گفت که عشقی به خاطر همین شعر و نظایر آن کشته شد! پس چرا به نام او چاپ نکنیم؟! که این «ملک طلق» و حق اوست. - لکن چنانچه خواهان حقیقت باشیم- همانطور که بعدها در دیوان بهار نیز تذکر داده اند- از تمام جمهوری نامه: تنها بینهای پائین اثر طبع میرزاده عشقی بوده که در آن جلد خصوصی سرودنی شعر، حضور داشته است:

ترقی در چنین کشور، محال است که در این مملکت، قحط الرجال است خرابی، از جنوب و از شمال است براین مخلوق، آزادی، وبال است بیاید پرده بگرفتند ز اسرار که گردد شرح بدبخشی پدیدار «دریغ از راه دور و رنج بیار» اگر پیدا شود در ملک یک فرد بمانند رضاخان جوانمرد!

سگ «ستاره» - الاغ «گلشن» - گریه «جارچی»
[که از رئیس جمهوری شدن رضاخان طرفداری
می کردند]!!

مظهر جمهوری فرماید:

من مظهر جمهورم، الذرم و بلدتم
از صدق و صفا دورم، الذرم و بلدتم
[elderem «الذرم» ظاهراً و ازه ایست «ترکی» به
معنای «می گش» - و همان «أشتم» است یعنی:
پرخاش و هیاهو - حکیم نظامی گفته: «گردی،
خرکی، به کعبه، گم کرد/ در کعبه دید و آشتم
کرد» ۱.]:

من قلدیر زورم، الذرم و بلدتم
مأسورم و ممانورم، الذرم و بلدتم
[منظورش این است که مأمور انگلستانم. یا
منظور شاعر آنست که نوکر انگلیس است.]

من قائد جمهورم، الذرم و بلدتم
[درجائی خواندم حرف چینی مطبوعه قائد را با
«عین» حروف چینی کرده بود در حالیکه با «همزه»
می باشد و به معنی «بشو» است.]

افعی گوید: [روزنامه ناهید]:

من افعی پیچانم...

زهر است به دندانم...

من دشمن ایرانم...

من فاسد ایمانم...

.....

سگ [مدیر روزنامه ستاره] گوید:

من توله تقسیم، عف عف اخوی عف عف...

[در ۱۳۲۱ شمسی (یعنی پنجاه سال پیش -
شاید یکی از روزهای تیرماه یا مرداد در بعد از ظهر)
که یکی از فعالیت‌های ادبی و مطبوعاتی ام قبول
مسئولیت در هیأت تحریریه گلهای رنگارنگ بود با
حضور مشیر سلیمی و یکی دوتن دیگر، حسین کوهی
گرامنی تعریف می کرد که این مجموعه نظم و نثر
ضد جمهوری رضاخانی را قرار بود ابراهیم خواجه
نوری که همان روزها امتیاز روزنامه‌های گرفته بود در
روزنامه خود چاپ کند که نکرد و روزنامه هم انتشار
نداد و عشقی گفت: او نکرد؛ من این کار را
می کنم. مطلب دیگر: «من توله تقسیم عف عف
ابوی...» بود بدین معنی که مدیر روزنامه ستاره ایران
به رضاخان می گوید: من توله ام، و تویی پدرم یعنی
تو؛ تمام سگ می باشی و از این حیث، در حد
کمال!! «آنچه سگها همه دارند تو تنها داری». عف
عف شبیه صدای توله سگ است؛ و «وعو»، صدای
سگهای درشت قوی هیکل...!! که در این لحظه

به آزادی به بسته عهد محکم
اقلیت ازیشان شد فراهم
وطن خواهی از آنان گشت پادار
«رضاخان» را زیون کردند ازین کار
«دریغ از راه دور و رنج بسیار»

آثاری که باعث قتل عشقی شد:

در ۱۳۰۳ شمسی در روز هفتم تیرماه، سومین
دوره «قرن بیستم» یا آخرین شماره روزنامه متعلق به
عشقی در هشت صفحه به قطع کوچک، در تهران از
چاپ بیرون آمد و به دست مردم رسید.

حدود پنجاه سال قبل که همین عنوان فوق را
اولین بار در کلیات مصور عشقی و بعدها در کلیات
میرزاده عشقی از انتشارات جاویدان و اخیراً در
«دفتر شعر عشقی» از انتشارات دنیای مادر - که سه
تألیف مستقل (از چهار کتاب) درباره عشقی از
ارادتمندست - تحریر کردم؛ در مورد همان روزنامه
«عشقی گش» عیناً چنین نوشته ام:

«اشعاری که تحت عنوان (جمهوری سوار) و (مظهر
جمهوری) و (نوحه جمهوری) درج می شود و همچنین،
مقاله (آرم جمهوری)... از آخرین شماره روزنامه قرن
بیستم (مورخه شنبه ۲۴ ذی قعدة ۱۳۴۲ مطابق ۷ سرطان
۱۳۰۳) نقل کرده‌ایم و خوانندگان محترم البته مطلع
هستند که طبع این شماره قرن بیستم به قیمت جان عشقی
تمام شده و در اثر انتشار این حقایق بود که او را به قتل
رسانیدند».

بدیهی است در این مصاحبه که بسیار طولانی شد
و هنوز هم ادامه دارد مجالی و حالی نیست که همه
آن اشعار و مقاله را بخوانم. یا بخواهم مجله آشنا آنها
را چاپ کند که اینهم به هیچ وجه مقدور نمی باشد
- خیر - فقط با در نظر گرفتن مشت نمونه خروار
است بیتهایی را بطور نمونه می خوانم:

عرض کنم که قبل از خواندن منظومه «مظهر
جمهوری» مقدمه‌ای را که چهل، پنجاه سال پیش،
برای آن نوشته‌ام و بارها طبع شده؛ اینست:

«در صفحه ۴ قرن بیستم که این ابیات چاپ شده،
تصویر مرد مسلح و غضب آلودی [رضاخان] را به نام مظهر
جمهوری کشیده‌اند که در دست راست تفنگ و در دست
چپ سکه نقره (پول) دارد، و بالای سرش سایه جمبول!
[= انگلیس] نمایان است، و در اطراف آن اسامی
روزنامه‌هایی که هر کدام از آنان را به شکل یکی از
حیوانات [!] نشان می دهد، بدین ترتیب نگاهشته: افعی
«روزنامه ناهید» - جغد «تجدد» - موش «کوش» -

کنندش دوره، فوراً چنند ولگرد
به حکم اینکه باید ضایعش کرد
بگوییند از سرش، تاج بردار
به فرق خویشش آن تاج بگذار
«دریغ از راه دور و رنج بسیار»
حقیتت بارک الله، چشم بد دور
میبارک بناد این جمهوری زور!
ازین پس، گوشها کر، چشمها کور
چنین جمهوری برضد جمهور!
ندارد یاد کسی، در هیچ اعصار
نباشد هیچ، در قیوتی عطار
«دریغ از راه دور و رنج بسیار»
شیاء الجاهلین! آن لوس جینو!
کند از بهر جمهوری، هیاهو
چه جمهوری!! عجب داریم من از او
مگر او غافل است از قصد «یارو»!!
که می خواهد نشیند جای «تاجار»
همانطوری که کرد آن «مرد افشار»!
«دریغ از راه دور و رنج بسیار»

به فراری که گفته شد؛ بقیه «بند» های
«جمهوری نامه» را ملک الشعراء بهار سروده است و
به قول فردوسی در شاهنامه:

چو در شهر باغی شد آهنگری
بزد بهر زمان، گردن دیگری!
ما نیز به همین دلیل مرگ آورد؛ و به جهت آنکه در
موقع نشر شعر، شایع شده بود که سراننده اش عشقی
می باشد؛ ذیلاً چند بند جان گسل دیگر را هم نقل
می کنیم با تأکید اینکه بیهای زیر اثر طبع بهار است:
«رضاخان» که نه الدنگ قلندرا!

نموده نوحه جمهوری از بر!
عجب جنسی است این!! الله اکبر
گهی عرعر نماید (!) چون خر نر!
زمانی پاچه گیرد! چون سگ هار (!)
ولی غافل ز گردن بند و افارا!
«دریغ از راه دور، رنج بسیار»
به پا شد در جماعت شور و شرها
شکست از خلق مسکین، دست و سرها
«رضاخان» در قبال این هنرها!
شنید از ناطم مجلس، شرها
که این کارت چه بود؟ ای مرد غدار!
چرا کردی به مجلس، این چنین کار؟!
«دریغ از راه دور، رنج بسیار»
ولیکن؛ چارده مترد مقمم
نترسیدند از توپ دمادم

یکی از حضار به کوهی گفت: الحق درسگ شناسی بی بدیل ویسی نظیری؟! و به پاسخ، شید: «اختیار دارید؟ آتطور که بنده شما را می شناسم و ارادت خالصانه دارم حتی خودتان نابدین اندازه خودتان را نمی شناسید! و سپس (کوهی) ادامه داد که: اما ملک الشعراء به عشقی گفت: کلمه «ابوی» در اینجا بیش از حد تند و زننده و دشمن پروراست و چنانچه «ابوی»؛ «اخوی» شود حتماً به مصلحت است. عشقی جواب داد: «آب که از سر گذشت، چه یک «نی»، چه صد «نی». «غرقه در بحر، چه اندیشه کند طوفان را؟!»

من توله نقلیم، عف عف ابوی عف عف
اینانه سفلیسم، عف عف ابوی عف عف
هم مکتب ابلیسم، عف عف ابوی عف عف
من مظهر تدلیسم، عف عف ابوی عف عف
من منتظر نام...
الاغ [مدیر روزنامه گلشن] گوید:

من کره خر زارم، عرعر اخوی عرعر...

[آیا توجه می فرمائید که شاعر از زبان طرفدار رضاخان، هم خود طرفدار! و هم رضاخان را چه گونه! معرفی نموده]:

من گره خر زارم، عرعر اخوی عرعر
حیوان علف خوارم، عرعر اخوی عرعر
جفتک زن احرامم، عرعر اخوی عرعر
«پالان، قجری» دارم، عرعر اخوی عرعر
مستوجب احسانم...

جغد [مدیر روزنامه تجدد به مظهر جمهوری که رضاخان است] گوید:

من جغد نواخوانم، بر بام تو، قوقوقو!
من لاشخور پستم، هم نام تو، قوقوقو!
کردست مرا فربه، اطعام تو قوقوقو!
افتم به هوای پول، در دام تو، قوقوقو!...
«قرن بیستم» گوید: [خطاب به سردار سپه، رئیس الوزرا که داوطلب مقام ریاست جمهوری ایران است]!!:

ای مظهر جمهوری، هی هی جلی تم تم!
جمهوری مجبوری، هی هی جلی تم تم!
ملک، نشود زوری! هی هی جلی تم تم!
تا کی؟ پی مزدوری، هی هی جلی تم تم!
من مرد مسلمانم...

جمهوری سوار

تفصیل جناب جمبول! [جناب دولت انگلیس!]
(مثنوی سیاسی، یا؛ داستان کاکا عابدین و یاسی):

در صفحه اول روزنامه قرن بیستم (آخرین شماره) کاریکاتور مردی خسوسار را نشان می دهد که خود را به پای «خُم» رسانیده و مشغول تناول شیره است و در کنار کاریکاتور مزبور چنین نوشته شده: «جناب جمبول برخ جمهوری، سوار شده، شیر ملت را [یکی از آنها هم «نفت» است] مکیده و می خواهد به سر ما شیره بمالد!» سپس در صفحه دوم جریده مذکور اشعار ذیل چاپ شده است:

[چند سطر بالا نیز نوشته ای از سالهای قدیم اینجانب بوده که بارها و بارها در دیوان شاعریه طبع رسیده.]

این مثنوی هفتاد بیت است ولیکن با حفظ کامل اساس و ارتباط موضوع و بی آنکه در سیر جریان از ابتدا تا انتها ذره ای خلل وارد آید در اینجا به یک سوم آن یعنی ۲۳ بیت اکتفا شده است:

هست در اطراف کردستان دهی
خاندان چند کرد ابله‌هی
(کدخدائی) بود (کاکا عابدین)
سرپرست مردم این سرزمین
خمیره ای را، پرز شیره داشته
کز برای خود ذخیره داشته
مرد دزدی ناقلا (یاسی) به نام
اهل ده، در زحمت از او، صبح و شام
(عابدین) می رفت هر موقع بیرون
می شد اندر خانه اش (یاسی) درون
تا که روزی (کدخدای دهکده)
دید، از (مقدار شیره) کم شده!
لاجرم اطراف خُم را کرد سیر
دید پای (خُمیره) جای پای غیر
پس به هر جا، جای پاهای را بدید
تا به درب خانه (یاسی) رسید
بانگ زد (ای یاسی) از خانه درآ
این قدر همسایه آزاری چرا؟!!

دید (یاسی) موقع انکار نیست
چاره ای جز عرض استغفار نیست
گفت: «بد کردم، ولی (کاکا) ببخش
بنده را بر حضرت مولا، ببخش!»...
بعد رفت و بر خری شد جاگزین!
راند (خر) را در سرای (عابدین)!
خورد از آن «شیره» چون بر پشت خر:
با همان خر، آمد از خانه، بدر
بار دیگر، باز (کاکا) در رسید
تا نماید شیره اش را بازدید
پای خُم را کرد با وقت نظر

دید پای خمیره، جای پای خر!
چون درون خمیره سر بُرد؛ دید
هست جای (پنجج یاسی)!! بدید
بیش خود می گفت این می گریست
(ای خدا! این کار، آخر کار کیست؟!)
گر که «خر» کردست! خرا نیست دست!
(یاسی) از کردست! یاسی، بی مُم است!!
چنگ (چنگ یاسی و!) یا (پای خس)!
منکه از این کار، سر زارم به در!

(یاسی ما) هست ای یار عزیز:
حضرت جمبول [!] یعنی (انگلیز)
نقش جمهوری، به پای خر، ببست
محرمانه زد، به خُم شیره، دست
[خر در اینجا رضاخان؛ و خم شیره یعنی نفت و هستی و دار و ندار ملت ایران]

پای جمهوری و دست انگلیس!
دزد آمد! دزد آمد! ای پللیس!
ناگهان (ملت) بنای (هس) گذاشت
(گُره خر!) دم کرد و پا برد و گذاشت!!
[اشاره است به وقتی که رضاخان قهر کرد و از رئیس الوزرائی کناره گرفت و به خانه خود پناه برد ولی از دسیسه دست نکشید] در آن سالهایی که برایم بسیار دور بنظر می رسد جناب خلعتبری در تابستان از تهران به «گلاب دره»، کوچ می کرد. در نزدیکی آبشار آنجا، خیمه برمی افراشت و جلسات ادبی در آن محل سرسبز شاعرانه خوش آب و هوا به ویژه در شبهای جمعه و روزهای آدینه از وجود بعضی دانشمندان و شاعران بزرگ و خرد معاصر، رونق و فرو بهای مخصوصی می یافت.

یکی از کسانی که در هر ماه، یکی دو بار در جلسات دانشوران شرکت می نمود و نویسنده و فاضل و انسان خوبی بود اما ناطق خوبی نبود و شرح احوالش را هم در هیچ جا تاکنون (جز خودش) دوستانش یا «بیوگرافی» نویسان، نوشته اند - دوست قدیم میرزاده عشقی - رحیم زاده صفوی بود.
او در سابق «آسیای وسطی» را منتشر می کرد که مدت هیجده ماه بدون وقفه و همه روزه انتشار می یافت. صفوی یکی از مدیران جراید و از روزنامه نگاران طرفدار آیت الله سید حسن مدرس و همفکر و همکار اقلیت مجلس در آن زمان؛ و شخصی بود که از طرف مرحوم مدرس برای بازگرداندن احمدشاه به اروپا رفت و با وی چند مرتبه بطور جدی به مذاکره پرداخت، لیک سلطان نامبرده! به ایران

بازنگشت. پس از آن، شخص مورد بحث، کارمند عالی رتبه دولت و رئیس برخی هیأت‌های بازرسی و نیز مترجم و در ۱۳۲۱ شمسی، سردبیر روزنامه کهنسال و معروف «ایران» بود.

کتابهای جلد اول از اسرار سیاسی در راه سلطنت رضا شاه (۸۸ ص رقیعی)؛ شوخی علماء (۲۷۱ ص رقیعی)؛ زندگانی شاه اسماعیل صفوی (۴۴۸ ص روزی)؛ سرگذشت سه اختر تابناک ایران (۲۱۱ ص رقیعی)؛ و داستان شهربانو (سه جلد، در یک جلد) را نوشت که همه چاپ شده است. همچنین در کتاب «حافظ بکتائی» به قطع وزیری چاپ علمی ۱۳۲۸ ه.ش. درباره حافظ (اضافه بر سرگذشت سه اختر...) سی و شش صفحه موضوع تاریخی و ادبی سندل کتابت نموده است. اخیراً آگاهی یافتیم که فستی از خاطرات منتشر شده، همراه با خاطرات به چاپ نرسیده او، به انضمام چند صفحه شرح حالش در سالهای پس از درگذشت این شخص شریف به زیور طبع آراسته شده که مفتتم است.

خاطره صفوی از هفتم تیر (۱۳۰۳):

باری، ایشان در همان جلسات ادبی و تابستانی گلاب دره در چند نوبت مُفضلاً در مورد عشقی به مصاحبه و گفتگو نشستند که بدین ترتیب می شود اهم آنها را به زبان آورد و بدینگونه بیان کرد که:

در همان ایام تیره و تار به شهادت رسیدن دوست از جان عزیزترم «عشقی» تأثرات عمیق خود را از آن فاجعه در یکی از روزنامه های وقت تهران منعکس ساختم. در روز انتشار قرن بیستم یعنی همین آخرین شماره ای که به رضاخان حمله و اهانت شدید شده بود، ملک الشعراء و میرزاده در خانه ام مهمان بودند. آن روز، شنبه هفتم تیر ۱۳۰۳ بود و عشقی چند روز بعد در پنجشنبه دوازدهم تیر به قتل رسید. او در همان روز شنبه گفت چندی پیش خواب دیدم مرا «تور» کردند و به نظمی ام بردند و در خرابه ای محبوس ساختند و ناگاه روزنه و رخنه موجود یا راه باریکه آن محل هم بر اثر ریزش خاک بکلی مسدود گردید! که طبعاً در همانجا نیز مدفون شده است!

(عشقی اظهار کرده بود در خواب دیدم زنی اروپائی مرا با گلوله زد... یعنی بخاطر انگستان او را به قتل می رسانند).

رحیم زاده صفوی راجع به آن قسمت از خاطراتش که به روز شنبه ۷ تیرماه ارتباط پیدا می کرد ادامه داد که یکی از رجال فاضل و آراذیبخواه به ملک الشعراء گفته بود روز نشر روزنامه قرن بیستم به هیأت وزراء

رفتم؛ رضاخان سردار سپه رئیس دولت را دیدم از هیأت بیرون می آید و مثل شاه توت سیاه شده بود؛ به ملاقات وزیر معارف رفتم او را پریشان دیدم، کفیل یکی از وزارتخانه ها به من گفت اگر اتفاق سوئی برای مدیر این روزنامه، امشب و فردا روی ندهد عجیب خواهد بود زیرا حضرت اشرف!!

[=رضاخان] خیلی اوقاتشان تلخ بود!

یکشنبه هشتم تیر ۱۳۰۳:

روزیکشنبه هشتم تیرماه؛ روزیست که سرتیپ محمد درگاهی رئیس کل نظمیه کاملاً متوجه شد و اطمینان یافت که باید در این مورد تصمیم قطعی اتخاذ کند مبنی بر اینکه حتماً کار عشقی را بکسره سازد! وگرنه ممکن است خودش در آتش غضب سردار را جان ببازد!؛ و در این روز شوم بود که دستور خونریزی را به جلادان! البته محرمانه و شفاهی ابلاغ نمود! تا بی سروصدا؛ بدون گذاشتن حتی اثری از ردپا؛ دشمن فرمانده کل قوا! را از میان بردارند. بدیهی است که آن «رجال فاضل و آراذیبخواه» بعدها موضوع را به اطلاع «بهار» رسانیده بودند. بنابراین در آن تاریخ: عشقی و ما که از دوستانش بودیم از چگونگی امر و جریان واقعی توطئه، مطلع نبودیم.

دوشنبه نهم تیر ۱۳۰۳:

میرمحسن خان، پسرعموی عشقی که در همان ایام در تأمینات شهربانی مشغول به کار شده بود گفته است که چون در روز دوشنبه نهم تیر، سرزده به دفتر محرمانه تأمینات که «برهان» رئیس آن، بود رفتم سرهنگ حسن سهیلی، رئیس تأمینات را دیدم که با «برهان» خلوت کرده بدون آنکه متوجه حضور من یا استراق سمع از ناحیه من شود بُریده و مقطع و آهسته به او مطلقاً گفت که از آن چنین مستفاد می شود... حسب الامر حضرت اجل سرتیپ محمد درگاهی باید عشقی محرمانه کشته شود...!! میرمحسن خان در اولین فرصت به خانه ای که میرزاده... در آن اقامت داشته مراجعه نموده می بیند عشقی خوابی را که دیده است برای آقای سالک - یکی از بستگان خود - تعریف می کند و چون دلش راه نمی دهد که او را نیز مانند خود مضطرب نماید می گوید صدقه بدهید و چند روزی از منزل خارج نشوید.

سه شنبه دهم تیر ۱۳۰۳:

جانان آماده برای انجام جنایت

میرمحسن خان، عموزاده عشقی در خانه ای که

عشقی در تهران سه راه سهسالار کوچه قطب الدوله به اجاره خود داشته و مقیم بوده، زندگی می کرده است.

بعد از غروب روز سه شنبه ۱۰ تیر ۱۳۰۳؛ میرمحسن که از محل کار و پس از عبور از خیابانهای سر راه خود، به سمت منزل می آید می بیند خدمتکارخانه (زهر سلطان) و دونفر دیگر، باهم گفت و شنودی دارند و چون موضوع را جویا می شود آن دوه او می گویند با آقای عشقی کاری داریم که طبق اظهار این خانم، ایشان تشریف ندارند لذا بعداً خدمت می رسیم... و می روند.

به علت عدم اطمینان به «چفت در»؛ پس از ورود به خانه، سنگی در پشت آن قرار داده و خانم خدمتکار هم توضیح داده است که این ناشناسها از غروب تا به حال در اطراف خانه قدم می زده اند و آقای عشقی نیز در خانه اند و قبلاً سپرده بودند که اگر «ناآشنائی» در شب مرا خواست به او بگو؛ نیست؛ امشب مهمان است و نمی آید».

چهارشنبه یازدهم تیرماه ۱۳۰۳:

قاتلان در کمین اند

در این روز (۱۱/۴/۱۳۰۳) ملک الشعراء بهار؛ نهار در منزل عشقی مهمان بوده است که در آن میان مذاکرات مُفضّل سیاسی! و ادبی و شعرخوانی نیز داشته اند.

هنگام عصر، پس از آنکه ملک الشعراء بعد از صرف چای؛ با عشقی خداحافظی کرد و از خانه خارج شد؛ عشقی به حالتی بی سابقه احساس خطر کرد و به قراری که روز بعد در مریض خانه نظمی به «بهار» گفته بود:

«پس از رفتن شما به این فکر افتادم که مگر چه عیبی دارد همین ساعت بروم و طبق قرار قبلی... بلافاصله با فروش اثاثه رحیم زاده... وجهی فراهم آورده من و صفوی امشب از تهران بیرون رفته دونفری بطور ناشناس به روسیه سفر کنیم!!

«نزدیک غروب که میرمحسن خان از اداره به خانه می آید ملاحظه می کند دونفر ایستاده و یکی از آنها، ازبخره که به طرف کوچه است داخل اطاق را که تاریک هم می باشد نگاه می نماید. به محض اینکه او می رسد می پرسد چه کار دارید؟ می گویند با آقای عشقی کار داریم. چون دقیق می شود می بیند همان دونفری هستند که شب قبل نیز به اینجا مراجعه کرده بودند! یکی از آنها، پاکتی در دست داشت و آن را به میر محسن داده و گفته است که صبح برای گرفتن جواب خواهم آمد. پس از رفتن آنها؛ او به خانه آمده «در» را بسته، کاغذ را به عشقی تسلیم کرده است مفاد آن شکایتی بود از سردار اکرم

همدانی و از عشقی تقاضا شده شکایت را در جریده خود چاپ کند».

ناگفته نگذارم که این چند سطر آخر که با حروف ریزتری چاپ شده استاد رحیم زاده صفوی در صحبت‌های خود نیاورد. ارادتمند از کلیات عشقی خود، که اول بار سلیمی چاپ فرمود نقل کردم تا متوجه شوید که اگر عشقی در آن بعد از ظهر از مرحله فکر به مرحله عمل هم وارد می‌شد و از خانه خود بیرون می‌آمد تا فرار را برقرار ترجیح دهد! باز هم فایده نداشت. چرا که قائلینش در پشت «در» خانه به کمین نسته- نه- که ایستاده بودند تا بی‌محابا او را به خاک و خون کشند!!

پنجشنبه دوازدهم تیرماه ۱۳۰۳

عشقی را به شهادت می‌رسانند!

الف: در خصوص چگونگی «تور» عشقی، تنها می‌توان از دو مأخذ موثق؛ یعنی (مقالات صفوی و بهار)، صحیحترین اطلاع را به دست آورد. مقاله «مرگ شاعر، خون بی‌گناه» که فقط سه روز پس از درگذشت عشقی به قلم دوست او «رحیم زاده صفوی» نوشته شده و روز بعد به ضمیمه شماره ۱۳۳ روزنامه شهاب مورخ ۱۶ تیرماه برابر با دوشنبه چهارم ذی‌الحجه ۱۳۴۲ قمری در تهران به طبع رسیده و انتشار یافته بود به طور خلاصه این است:

«... دو نفر، مأمور قطع نهال او بوده و دو روز به منزلش رفته، ... به اجرای مأموریت خود موفق نشده و بار دیگر صبح پنجشنبه (۱۳۰۳/۴/۱۲) هنگامی که خدمتکار فقید شهید خارج شده آنها وارد در حین گفتگو همین که عشقی می‌خواهد کلاهش را بر سر گذارد از پشت سر، یک تیر شلیک و فرار می‌نمایند.

همسایه‌ها بر اثر صدای تیر و فریاد مضروب به کمک می‌رسند؛ از دو نفر مأمور قتل، یکی موسوم به ابوالقاسم خان پسر ضیاء السلطان عقبر مانده و با محمدخان هرمینی تصادف کرده و ماثالیه او را دستگیر و تسلیم آنان می‌کند. خود محمدخان هرمینی هم به همین گناه! که یکی از دو مأمور قتل عشقی را دستگیر ساخته محبوس می‌شود!!

عشقی تیر خورده با درشکه به «کمیساریا» [=کلانتری] و از آنجا به نظمی [مریضخانه] منتقل گردید و چند دکتر از آنجمله «ویلهم» او را معاینه کردند، ویلهم از طریق نگاه با رمز و راز حسرت انگیز خود، فراق ابدی‌تر را به یاران مقتول آگاهی داد...»
به قراری که اشاره شد ملک الشعراء که با عشقی

«رفیق خانه و گرمابه و گلستان»، بود، در این باره به خوانندگان نوشته‌های خود خیرهای دست اول، داده است؛ و در موقع تدوین کردن کلیات مصور عشقی توسط اینجانب؛ چاپ تاریخ مختصر احزاب سیاسی در ایران به قلم استاد بهار توسط «مهر ایران» شروع شده بود، و من آنچه ارتباط به این سید شهید داشت از شماره‌های سه ماهه اول ۱۳۲۱ شمسی روزنامه مهر ایران استخراج کردم و سپس در [طبع اول] کلیات... چاپ سال ۱۳۲۴ منتشر شد، و حال هم مختصری از آن را ملاحظه می‌فرمایید:

«... روز ۱۲ تبرقیل از ظهر جلسه علنی مجلس مفتوح بود و خیلی کار داشتیم... کسی به من خبر داد که عشقی را تیر زده‌اند!... به شتاب به شهربانی رفتم، داخل مریضخانه که شدم سرهنگ درگاهی با «ابوالقاسم پسر ضیاء السلطان» از مریضخانه بیرون می‌آمدند...»

معذرت می‌خواهم که مقاله «بهار» را قطع و عرض می‌کنم راجع به برادر این شریک قتل! در یک مقاله، مخلص (حائری) خاطره‌ای نوشته‌ام که در چند کتاب و روزنامه در سالیان پیش، چاپ شده و آن، اینست:

«... قاتل و همدستانش این سه جنایتکار بودند: اول، پاسانی در لباس شخصی - دوم «سروانی» که برادرش، سبید امر احمدی بود - سوم، ابوالقاسم خان بهمین؛ (برادر میرزا علی اکبرخان بهمین که بعدها مدتی سمت وزیر مختاری ایران را در بعضی کشورهای اروپایی داشته؛ و نیز چندی سفیر کبیر ایران در مصر بوده است!) بدیهی است به پاس خلمتی که برادرش ابوالقاسم به رضا خاق کرده بود - «شنوید این سخن از حائری‌ای آقایان» که در یکی از سالهای دور، نویسنده‌ی این سطور، به معیت جسمی از نویسندگان و سخنوران و روزنامه‌نگاران در باغ بسیار بزرگ علی اکبر بهمین برای صرف ناهار دعوت داشته که شرح آن همدانی را استاد شاعر مخلص به «آبزد» ضمن قصیده‌ای جالب و طولانی در کتاب «باده کهن» خود آورده‌اند. البته در آن وقت نمی‌دانستم میزان کسی است که برادرش در چند سال قبل در قتل عشقی! شریک و سهیم بوده است!!»

بار دیگر به بقیه عین نوشته ملک الشعراء عنایت شود:

«... ابوالقاسم، عیابی کهنه به دوش داشت، وارد اطافی از مریضخانه شدم گفتم می‌خواهم عشقی را ببینم، مرا نزد تختخواب بیچاره هدایت کردند. شخصی استنطاقش می‌کرد؛ و از هم «پرت و پلا» جواب می‌داد؛ رنگش بکلی سفید شده، بدنش سرد و از سرما به خود می‌پیچید. روی تختخوابی افتاده لجاجی رویش کشیده بودند. گفتم بطری آب جوش برایش بیاورند. شخصی که از او سؤال می‌کرد؛ و می‌نوشت، رد کردم. مرا که دید، آرام گرفت، راحت خوابید، تبم کرد؛ چه

قدر پُر معنی بود این تبم، نبضش را گرفتم، کار خراب بود! - پرسیدم چه شد؟ گفت:

«ابوالقاسم و حبیب همدانی، صبح زود آمدند منزل که توصیه‌ای برای یکی از آنها به خوانین همدان بنویسم، برگشتم که کاغذ را بردارم مرا با تیر زدند و گریختند؛ دویدم به خانه همسایه؛ زمین خوردم.» (آرنجش هم زخم شده بود) گفتم: انشاء الله خوب خواهی شد، غصه مخور؛ و او را بوسیدم. [در این موقع] رفقا آقای عباس اسکندری و دیگران رسیده بودند. فوراً دنبال اطباء معروف فیزیکی فرستادیم، آمدند، گلوله از طرف چپ زیر قلب خورده و گلوله‌ی سربی زیر قلب گیر کرده و خون زیادی هم آمده بود. قدری به بیچاره، و رفتند! آمپول‌هایی بزرگ برای کمک به خون تزریق شد. چون جمعیت دوستان زیاد آمده بودند و من در مجلس بایستی وظیفه‌ای انجام دهم او را به رفقا... سپردم و رفتم مجلس.

از مجلس، آقای امیراعلم را هم فرستادم به نظمی، بعد از یک ساعت برگشتم، عشقی مرده بود!! [صفوی نیز همراه بود]...»

لازم به توضیح است که در مورد همین دقایق حساس مصیبت‌بار، و مواجه شدن صفوی و بهار، و چند نفر دیگر با کالبد بی‌جان شهید عشق و وطن، عشقی، دوست قدیمی گرامی و فاضل مورخ جناب حسین مکی اینگونه نگاه داشته‌اند:

«... به شهربانی که در توپخانه بود می‌روند، به آنان گفته می‌شود که باید از خیابان جلیل آباد [خیابان خیام مقابل ساختمان روزنامه اطلاعات] از در طویله سوار که حیاط بزرگی داشت بروند. در سمت چپ چهار اتاق کوچ مانند که سقف آنها گنبدی بود مریضخانه نظمی را تشکیل می‌داد. آن کونها سابقاً جزء طویله بوده بعد مجزا و سفیدکاری کرده بودند. اتاق اولی یک در به حیاط طویله داشت و یک دو پنجره به خیابان جلیل آباد. سه اتاق دیگر، تو در تو و راهرو از دری بود که به اتاق اولی بازمی‌شد... دیگر، آن اتاقها در و پنجره به خارج نداشت. روشنائی هریک از آنها از یک روزنه می‌رسید که وسط گنبدی سقف قرار داده بودند... همین که رفقای عشقی وارد اتاق اول شدند و از درگاه اتاق دومی، منظره... را مشاهده کردند. ملک الشعراء به رحیم زاده صفوی که در حال گریه و زاری بود می‌گوید: صفوی!، خواب عشقی! خواب عشقی!.

صفوی... متوجه مطلب نمی‌شود مجدداً ملک الشعراء بازوی او را فشار داده می‌گوید: با توجه به خواب عشقی! زیر زمین و روزنه را تماشا کن! در آن وقت صفوی خواب عشقی را به یاد آورده... در اتاق چهارمی، یک تختخواب می‌بیند که میرزاده عشقی، روی آن به خواب

اپنی رفتہ و نور آفتاب از روزنہ سقف بہ سینہ او افتادہ است. در آن لحظہ کہ برای آخرین بار، چشم برہم می نہادہ! نور آن روزنہ بہ صورتش می تابیدہ؛ و این تکتہ کہ عشقی ہنگامیکہ چشم برہم می گذاردہ مژگانش کہ تدریجاً روی ہم می افتادہ مانند همان حالتی بودہ است کہ شاعر در خواب دیدہ بود؛ «جلوروزنہ بہ تدریج خاکریز شد و راہ نوربستہ گشت!»؛ باعث حیرت و قفا گردیدہ بہ طوری کہ گریبہ وزرای را فراموش کردند و از نداشتن آن منظرہ و تطبیق با آن خواب شگفت انگیز عشقی، مدتی مات و مہیوت ماندند...»

(تاریخ بیست سالہ ایران، مجلد سوم، ص ۵۸-۱۳۵۷ ه.ش)

ب:

صفوی در همان مقالہ روزنامہ شہاب، دنبالہ وقایع پنجشنبہ مشوموم را چنین بہ رشتہ تحریر کشیدہ است: «... ساعتی از ظہر گذشتہ بود کہ دوستان عشقی، مرگب از وکلا و نویسندگان گروہ و طرفداران اقلیت؛ جنازہ سید مظلوم را با چشمہای اشکبار و دل خونین از مریضخانہ نظمیہ بہ منزل او بردہ و بر روی فرش اطاق خوابش کہ عبارت از حصیر! بود برای تفہیل و نکفین گذاردند. او در تہران، غریب بود، مادر و خواہری نداشت اما خلق و خوی نازنینش ہمہ مردم را کس و کار او قرار دادہ و آن روز، جمیع ہمسایگان و اہل محل... بزرگ و کوچک، زن و مرد، اشک حسرت می ریختند و درخانہ فقید نوحہ سرانی داشتند.

عصر پنجشنبہ [۱۳۰۳/۴/۱۲] دوستان فقید، مُتَشکَل از عده ای وکلای اقلیت و جریدہ نگاران با صدها جماعت بازاری جنازہ آن «ستارہ صبح» را از منزل بہ مسجد سپہسالار سابق (مطہری)، بردند...»

ملک الشعراء بہار نیز در همان روزنامہ مہر ایران و در ہمین مورد بخصوم نوشت:

«... او را بہ خانہ اش بردیم، سپردم کہ پیراہن

خونین او را نگذارند از بین برود. در خانہ اش شستہ شد، و بہ مسجد سپہسالار [سابق] امانت نہادہ شد؛ و روی ورقہ کوچکی مضمون این عبارت مختصر چاپ شدہ در شہر منتشر گشت:

«عشقی مُرد، ہرکس بخواہد ار جنازہ این سید شہید مشابت کند فردا صبح بیاید بہ مسجد...».

جمعه سیزدہم تیرماہ ۱۳۰۳:

تشییع و تدفین

در ضمیمہ روزنامہ ای کہ قبلاً گفتم، دوسہ روز پس از خاکسپاری عشقی انتشار یافتہ - صفوی، مقالہ خود را بدینگونہ ادامہ دادہ بود:

«... روز جمعه [۱۳۰۳/۴/۱۳] تہران را غبار کدورت فرا گرفته بود. دستہ دستہ اہالی بازار و محلہ ہا و تجار و محترمین، با چہرہ ہای غمگین، بہ مسجد سپہسالار شتافتہ و سہ ساعت قبل از ظہر، جوان ناکام را در میان جمعیتی سی ہزار نفری از مردم تہران برداشتند. اکثر علماء اعلام مرکز، و نمایندگان اقلیت، و نگارندگان اقلیت و بی طرف؛ بہ عنوان صاحب عزاء، معیت و ہمراہی و ہمدردی نمودہ و از تمام شہر دستجات با علمہا و بیرقہا برای تشییع شتافتند.

عبور جنازہ از شاہ آباد (سابق)، لالہ زار، ناصریہ، بازار تا سرقبر آقا - در این مسیر طولانی - تمام، روی دست و شانہ مردم صورت پذیرفت. اہالی با عاطفہ و حساس تہران، مانند عزیزترین روزہای عزاداری، سوگواری کردند. زن و مردی نبود کہ نگرست؛ حتی ملل متنوعہ... از جلو «قبر آقا»، جسد شہید در کالسکہ ای مخصوص منتقل گردید و با عده ای زیاد از اہالی کہ داوطلبانہ پیادہ و سوارہ مشایعت می نمودند بہ «این

بابویہ» رسید... حالت تفکر و بغض برہمگی فرمانروائی داشت. نسیمی ہلایم می وزید و با برگ درختانی کہ سایبان روی مزارہا شدہ بود از مطامع شوم جاہ طلبان، حکایتہا می کرد و بانگ شہداء مظلوم را بہ مسامح صاحبان می رسانید؛

ہمچنین نوای نالہ جویبار با صدای گریبہ دوستان مخلوط می گشت و این در همان لحظاتی بود کہ: جسد شاعر جوانمرگ را بہ آغوش زمین می سپردند...»

در پایان، استحضار میدہد کہ در ابراز تقصیر و تہنیت از این جنابت - ملک الشعراء بہار نمایندہ مجلس، در مجلس سخنرانی کرد، و دوازده نفر از مدیران جریدہ اقلیت، نزدیک بہ مدت سہ ماہ در مجلس شورای ملی مُتِحَصِن شدند، شاعران و نویسندگان نیز بہ نشر آثار خود - دربارہ این فاجعہ - پرداختند کہ در حال حاضر، موارد مذکور؛ خارج از بحث ماست. ■



آشنا

مشترکین داخل پس از واریز کردن پول بہ حساب جاری ۱۹۸۸ بانک ملی شعبہ سورنا تہران! بہ نام بنیاد اندیشہ اسلامی، نوم بالا را پر کردہ، ہمراہ اصل فیش بہ آدرس سجلہ در تہران (خیابان شہید بہشتی - میدان تختی - بنیاد اندیشہ اسلامی صندوق پستی ۳۸۹۹ - ۱۴۱۵۵ ارسال فرمایند.

نام مشترک	مدت اشتراک	آدرس و شماره دفین	کشورهای	کشورهای	اوقات	ارو با،	ایران	مدت
			مناورمیانہ	سورنہ	وآسیی	امریکای		اشتراک
			فارہ ہند	دور	شمالی			
			۳۶ دلار	۲۴ دلار	۳۶ دلار	۳۶ دلار	۳۰۰۰ ریال	یکسال
								۶ شماره